ایضاً
طوطی نامہ
(پارہ) ۰

Fables, Tales, & Anecdotes; cf R. II. fol. 753a.

طوطی نامه

۲۲ بهمن ماه
معروف ...

۲۴ بهمن ماه
معروف ...

۱۰ الکاک معروف
کور و ...

مدعی ... دیدار تو دارم جسمی
حکیم ... این زار ... بگفتم ...

بسم ...
همچنان مرغ ... قفص

اندرون جان ...

خط ثلث
خط ریحان
خط ریحان
خط نسخ
خط ...

بر خط زری ...
مصحف ...

خدا ... [illegible]

۲۳ ماه
یونس
روز چهارشنبه

الکاک

۷ ... ماه ...
... الکاک
معروف ...

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

مناجات بحضرت رازق الشعاب فی عزنه که رازق
وحوش وطیور بنعم عمیم اوست وخلاق ظلمات ونور حکم
رحیم اولی را والقدس عن صفات مستلی از شره من
صبر و کین توحید باری تعالی باعز اسمه خدایا اهات
ذوق دل ده ضیای نخشیی را شوقی دل ده کلیم ازاب رحمت
خازه کردان سبری ده کز سر ان بکاهنه شد دیبا دکر نعمت
صحانه باشد نصیبم از جهان نوری بود کر کس درونم روشن
از نور دکر کس نتی ده کو ازین ودان نرنجد زبان ده کو همه ذکر
تو سنجد مسامیعکی درج خذلان دربرمن زعفران عربیانه

مغفر

بر سر من بجام معرفت ملکی باده ز شغف انجهان مشغول باده زخوان
فضل خود فرمانروا کر ولیکن اب چشمش عذر خواه لبش ملکی بر سطح
عزم سوال صبای بخشش کر برکباه است نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
طوطی گلزار جلالت و سیمرغ کوهسار رسالت صلصل انجمن ملائک و بلبل چمن
ما زاغ او کرم الله مجلسه و اکمل الصلوات والسلام بیامی دارم و از خوش
بیامی که خواهد برد از ما بکه سلامی بسوی روضه پاک رسول
که با او عرش سا بود قبول بمدح محمدت محمود عالم محمد اکرم شد
جهان را راه حق بنموده او مکان ولا مکان بنموده او سرور سالار غایب داران اندر
رواق با ستون ایوان اندر سواد السبع وجلا گرفته به تیغ قهر سلطان گرفته
[illegible] داده کارهای هیچ در هیچ بجای همتش عالم همه هیچ به پیش شیر سر زه میش بیشه
عالم را شه و در دلش پیشه صبای بخشش بلند غلامش جهان زد سکه سعی بنامش
کیفیت ترتیب این حکایات و کیفیت ترکیب این روایات و نهادن نام ابر حکم

الروایات حاکی حکایات و راوی این روایات باب سبب

عفی الله تعالی و نواله و احسن المسئول الیهما چنان گوید که ایام جوانی و عهد بعضی

ملیت سنی و نعمت هنیئی آکه ایام کسی سالم مصاحبت کند و اوقات معدود

نماید از ان مملکت بی بدل یا بد نگذاشت و سلطنت بی عوض باید گذاشت احتراز کی تواند چنانچه

و وقت از دست رفته را قابلیت عود ندارد و صلاحیت دیده الی اشد الغصص

فوت الغرض نخستین وقت را غنیمت دان که هر وقت در نگهداری باید وقت خوش

چو از دست کسی برود باز آید بدست یا نیاید وقتی از اوقات حکایت وقت

شباب میکردم از عهد عنفوان جوانی از روایت اوله بزرگی پاینده گفت

که در یوسف کتابی مشتمل بر پنجاه حکایت شخصی بزرگوار از جبار بعبارت بر ده است

و از اصطلاح هندوی بزبان پارسی او الحق ایام اشهب مقالت در فضای اطالت میدان

در داینده سخن بسیار درازی بسیار یافضی الغایت رسانیده و قاعده ترتیب

اصلا مرعات نکرده است و آغاز داستان و انجام حکایت بدان جای بر داشت

و مهمل فرو گذاشته بر داشت و برای اهل ملاحظه معطل داشته چنانکه قاری

او از راحت باز می ماند و سامع را استراحت قوت نمی اگر نوابع

که اصول کتب هدایت موجز و استعارت مسلسل بولیسنی برقاری و سامع
ان سنت بصنایع نهاده باشیم   اسلام کار افراشتن نبس تخم کاری کاشتن
این نیست کار دیگران این کاریست و کار تو بحکم ان بزرگ بر دل محکوم او است
انقیاد کرده شد و امر او سلاک که جان مامور او اقدام نمی کند اگرچه بلا بحث در کلام
انست که سلطان نفس را در خواص از ان خوانند و نه اطفال یا تکلف و موجز در تحریر اولام
در عوام ازو شنوند امری از ان خیر الامور اوسطها ست اختیار کرد   نخبه بدایت
میانه کزین و نزد بت ره ارث ریا نموده   کارهای میانه کاری دان   امر سلام
هم میانه رویت   بنجاه و دو حکایت بعبارت و استعارت لوزرا امثال و نظایر
جدید نوشته   حکایتی که با ضبط و ربط مضبوط و مربوط کرده مطلع و مختتم هر یک را
بزین و ترشیح داده   و حکایتیکه نود صد سمع لی بدل الحکایت دیگر تحریر افتاد و این
عروس محافه لطایف را در لطرزهای سخن لبس جلوه داده از ان جهان نیره

از لبی جهان تیره چو شب کرده حوادث پنجاه و دو افسانه یکی گفتم و راست

حاصل این پنجاه و دو افسانه آنست که بازرگانی طوطی و شارکی

گویا داشت وقتی او را سفری افتاد وقت رفتن با کدبانوی خانه گفت

در غیبت من هر کاری که ترا پیش آید و هر مهمی که ترا متعرض گردد بی مشورت این مرغان

در آن سعی نکنی و بی رخصت این دو مرغ در آن کار اقدام ننمائی القصه چون مدت غیبت

بازرگان بطول کشید دل زن را عشق و هوا ابتلا پیش شد و جان او بمحبت برنای

مقید گشت شبی بر سبیل مشورت پیش شارک رفت و گفت که جانی بهمی متعرض شده

و جانی کاری پیش آمده است مستحق الهم که شبی پنهان نزد دردنان محبوب خود روم

و نفس متعطش را با زلال وصال او سیراب کنم تو درین امر چه مصلحت می بینی و چه

رخصت میدهی شارک ابواب موعظت و نصیحت بگشاد و در ابطال بنکته آن نصیحت

کردن گرفت زن را از فرط عشق و رنج توق نصیحت او گران نمود و او را بر گرفت و بر

زمین زد

زنی نقد پس صبحانان خشم آلوده بر طوطی رفت و حال باز نمود
طوطی با خود گفت اگر من طریق نصیحت مسلوک خواهم داشت
همان خواهم دید که شارک دید و اگر رخصت خواهم داد او در
بطالت و ضلالت خواهد افتاد و مرا چیزی باید کرد که جان از ورطه
هلاکت خلاص یابد و هم نفس او از فسق و فجور مصون ماند کرر
خایه خود سازد نیک خواهان او نمود و حکایتی که موافق طبع او بود
بر گرفت و آن حکایت ناصح میداشت و رفتن زن در توقف افتاد
صبحانی پنجاه و دو شب آن زن بطلب رخصت بر طوطی می‌آمد طوطی افسانه نو
بر میگرفت و ناصح میداشت بعد پنجاه و دو شب بازرگان زاده
از سفر رسید و طوطی صورت حال باز نمود بازرگان زاده
بفطانت و متانت او آفرینها کرد و زن را کشت و بگشت
زن بد ای برادر مرده بهتر نجم کار زنان با خوله بهتر
التماس آنکه چون اصحاب شوق ارباب ذوق را

از خواندن این حکایات و مطالع این روایت وقت خوش شود

یا بدرِ بنده را فراموش نکنند و بفاتحه مغفرت یاد آرند

نخشبی این دوران چه مگوی هر طرف بر مراد خویش مپوی ترک هر داستان

یکسر اینجا داستانیکه گفتنی است بگوی داستان شب اول میمون

و خجسته و سخن گفتن طوطی با طوطی تاجر و زن او داستان شب دوم شاه

طبرستان و مرد بیامی و فدای کردن سر خود پیش صورت حجر بادشاه

داستان شب سوم زرگر و نجار و اولادان بتان زر و دزدیدن زرگر و

حیله کردن نجار داستان شب چهارم مرد لشکری و زن صالحه

و اولادان گلدسته تازه و ماندن گلدسته از صلاحیت داستان شب

پنجم رای کامرو و اعلاج کردن طوطی و ازاله کردن طوطی و اسم کلا

ماندن از جهت رای مذکور داستان شب ششم نجار و زاهد و زرگر

و خیاط درست کردن بکر خوب و مبتلا شدن هر چهار کس بر آن صورت

و تظلم نمودن بپیش درخت داستان شب هفتم راز رایان و عاشق شدن

دردی

کل از زبان او بیفتادی و عاشق شدن زنگی بر زن ندیم و پند کردن
بادشاه مر ندیم را و معاینه کردن ندیم افعال زنان از زن پادشاه
مطلع و رسوا شدن زنان ایشان   داستان شب بیست سیوم
کامجوی و خنده ماهی و فطانت کودک با پدر و کشته شدن هشتاد
آدمی و رسوا شدن کامجو   داستان شب بیست و چهارم بشر و عاشق
شدن جند اولت خوردن اعرابی و خلوت کردن آن اعرابی
با خواهر جند   داستان شب بیست و پنجم شاه چاماس و زن
معصومه او و معاملات طوطی و شارک در مدارج نسا و در حال
داستان شب بیست و ششم شابور امیر غوکمان و راستی خصمان انتقام
مادر و پشیمان شدن شابور مذکور و دور افتادن از مقام خویش و در حسرت
گذراندن عمر   داستان شب بیست و هفتم رزبر شعری و رفتن او از عراق
به شابور برای طلب مال و جانب باز گشتن او و حکایت بیست و نقال
تقریر نمودن زن او   داستان شب بیست و هشتم کلالل و ظاهر شدن زینه

ومخفی ماندن زینب پادشاه   داستان شب بیست و نهم شیر و سیاه گو
وبوزنه وگرفتن سیاه گوش خانه شیر وخلاص دادن سیاه گو
خوبیها بلطایف حیل   داستان شب سی ام زینه واطفا
او جمیع اولادان پلنگ وخلاص دانیدن زینه خوبیها از بند
داستان شب سی و یکم حکایتها وصاحب کشتن او
وخوش وفصیحت شدن او همه از فضل خدا   داستان شب
و دوم خورشید زن عطار و سه جوان دیگر وافتادن از سبب
جمال و کمال خورشید رسید   داستان سی و سیوم سه وزیر و
و چهار دختر للبان و ذکر محبت و محنت و هریک ورسیدن هر همه بمقصو
و مطلوب خویش   داستان شب سی و چهارم دختر بازرگان
کابل و سه خاطب او و بردن آن دختر را پری و باز آوردن او را خا
مذکور   داستان شب سی و پنجم عشق بازی برهمن با دختر بابل
و مقصود رسیدن هر دو لعبت مردی جادوگر و دایی   داستان سی و

بادشاه زروف ودختر بازرگان وکوتوال ان شهر و

وعاشق شدن بادشاه وعجب ورزیدن او

داستان شب سی وهفتم امیرزاده سیستان وپیل سپید ومار

سیاه وخدمت کردن امیرزاده ودیدن او سحره

داستان سی وهشتم صعوه ومرغ دررز لول وخوک وپیل

وانتقام کشیدن صعوه از پیل ملعون وعنایت همدمان خود

واصحاب وارباب خویش   داستان شب سی ونهم

بازرگان وزن او وشهر ارای وزبان دراندن زن از سهم

شوی در حضور معشوقه   داستان چهلم بادشاه

چین سلطان فغفور ونقش بندی وزیر در ایوان ملک ملکه

روم ورضا دادن ملکه روم بکردن شوی

داستان شب چهل یکم سرود کفش درزی کوش دبای

کفش هیزم فروش   داستان شب چهل دوم بازرگان

زلفه ترمند و مشغول شدن او با زن خود ترک اولدن تجارت سال

و نصیحت کردن او را طوطی و شارک و باز آمدن او بر سر هنر

و حرفت داستان شب چهل و سیوم ماجرای زن مارگر

با بچه خسپس خفته میگرفت و بریدن دم آن زن مار

و رفتن او بر تر او بچگان و آمدن مار در خانه را برای انتقام

خود تهدید زن بر غربت و شنیدن او سخن گوسپند

داستان شب چهل چهارم ماجرای پیر و عذر پیر و دختر

او سخن گفتن مطرب و مطربه و تجار زرگر بافتن سلیمه بدان

سخن داستان شب چهل و پنجم بازرگان خوارزمی و حجام

و دیدن بازرگان بخت خود را بر صورت راهبت و افزندار

کردن حجام با بازرگان داستان شب چهل و ششم

جواب خجسته و بعذر کردن طوطی و حکایت سالی احلی

و اولدن رای دختر سالم مایل داستان شب چهل و هفتم

کهاردیدکوان

که در ایام خالیه و قرون بالیه در شهری از شهرهای ... بازر
بازرگانی بود مبارک نام با مال و منال و نعمت و حشمت
و او را فرزندی نبود در تمنای ولد رب لا تذرنی فردا
شعار خود ساخته در هوس فرزند رب هب لی من لدنک
ولیا ذکر نام خویش برداخته ناگاه از افق اجابت صبح سعادت
او بدمید و بشارت آمد که بزرگ غلام بکوس وقت او
رسید در خانه اش پسری متولد شد پسری چگونه پسری

کوئی بر زمین ستاره آمد — یوسف بجهان دوباره آمد

مبارک زیرک دانا آن پسر نیک را میمون نام
نهاد چون سبزهٔ عذار رس بدمید و سال عمر او بهژده رسید
پدر از برای او زن با خواست خجسته نام میان میمون
و خجسته اصلاحی و انبساطی ظاهر شد و الفتی و زلفی
با هم گشت که هرگز میان معشوق و عاشق و عذرا و وامق نبود رج

مدبانجبرال

مدتها بدین حال در کیف خورمی میبودند و عهدی بدین

منوال در مهد سبعی می غنودند روزی میمون جانب بازار

میگذشت طوطی دید گویا بشرط سخن ایاید و بوسه قران جوانی

میفروخت بپرسید قیمت این جیست گفتا هزار دینار

گفت قومی نادان کسی باشد که برای مشتی پر هزار دینار

بدهد و از برای و طمع که به وسلا چندین مال خرج کنند

طوطی گفت ای جوان تو قدر من چه دانی و قیمت من چه شناسی

اگرچه من مشتی پرم اما از عالم علمی برم ایمه کلام در منطق منی

نگران و اجله لنظام در مناظره من حیران من فرشته نه ام اما سبز پوش

و حور نه ام اما جلد برهاش زاهد نه ام اما خوش گو

لله درر القایل   بخشید قرانش از همه بهتر کیست تا ان

در عنایت دانش جثه اگرچه حقیر باشد بگذرد

از حمایت دانش بکمنه هنری در من نیست که اموز مستقل

را پس از وقوع بده روز بدانم یعنی هرچه در عالم از خیر و شر
واقع و حادث بود پس از بالمده کاروان کابل بطلب
متاع سنبل خواهد رسید تو مرا بخبر رسته روز بخر و هر جا که
سنبل هست گرد آر اگر در سیوم روز کاروان برسد تو ازان
سودی بودی کرد آری قیمت من ادای کنی و گرنه مرا باز بخصم من
ندهی و تو خود ازان متاع زیان نخواهی دید
دبه میمون را این سخن بغایت خوش آمد و بنهایت موثر
او را بشرط خیار بخرید و هرچه در شهر سنبل بود گرد آورد
بعد سیوم روز کاروان کابل در شهر آمد و در تمام شهر سنبل
بطلبید از هیچ جای در سنگی دست نیامد میمون بهر قیمتی که
خواست و بهر ثمنی که توانست بفروخت و سودی فاخر بدست
او رو هزار دینار قیمت طوطی ادا کرد و باقی در خزینه خود
او را روز تمام شادکامه داد او را هم بشرط کو باقی میفروختند

بخرید و بهدو

بتجربه و بپهلوی طوطی یقین تا ارز نتوانست او انسی حاصل نمود
واز محالست او وحشت تنهایی او زایل کردد

نظم

هر که هست در عالم خواه او نیک خواه بد باشد
طبع او با هر کسی نیامیزد میل خود باشد هر کس خود باشد

میمون را چون علم و درستی و ذکا و کیاست طوطی معلوم شد
رجوع در همه کارها بمشاورت او کردی و در جمیع امور استصواب
از وجستی روزی میمون به نزدیک طوطی بود از هر جنس حکایات
میگفت ناکاه سخن در تجارت دریا افتاد طوطی چندان
سود در بار آب دلو که میمون را تا دیده موزه کشیدن کرفت
وخواست تا حال راه دریا بکیرد از انجا بر خجسته رفت
وکفت ای محبوب جان و ای سرمایهٔ جان و جوانی بادی
همه وقت قوت موافقت نمیکند و با هر دم همه عمر فرصت
موافقت نمی نماید شنیدم که در تجارت دریا هم موج سود میزند

و در سفر سواحل هم منافع محیط میشود امروز چون وقت فرصت
میخواهم که سفر دریا بکنم و تماشای ازان آب بدست آرم که مردم
بهمال پدر بس است و خانه پدرم خراب اورا نابوده باید بپدر شت
هر که با زر و دینار گشت او بهیچ نیرزد پس دینار جبیت جهان
گرد کنیبے نورد تاریخ نامه شهریاران سر دفتر اسامی جهاندزاران
بو القی القلب حلت مدرز گشت   نخشبی یادرم نیکو
پدرم را درواق یا صد هیچ   قیمت خلق از درم باشد ادمی
بیدرم نیرزد هیچ   خجسته کفت اگر تجارت دریا مرنج آب
و سفر سواحل منافع اما حوادث دران هر جاست و قایع
جالب از یادرم خود را در مهلکه نباید انداخت و از سبب
دینوی در نوا و تلف نباید افکند پس دینار جبیت بند گشته
و لسلاسل و کور کرده بخیلان پای بند بینی ادم و دستمال همه عالم
سرمایه همه علایق و سرزنش کافه خلایق لف کروه جهانیان و مرغوب

عالمیان

عالمیان امر الوجه کالمنافق نخشبی از درم جهان شد قلب
ترک این قلب کن اگر سرهٔ خجسته گفت اگر تو حقیقتا
عزیمت سفر خواهی کرد و زین رحیل بر بارگیر وقت خواهی نهاد
و مرا نیز با خود ببر زن را پای افزار مردان گفته اند و مرد سالار در سفر از
پای افزار نیست میمون گفت ای خجسته زنان را استانه
در خوانده اندیش باید که زن چون شد همه وقت برقرار
شد و چون استانه هیچگه از جای بجنبد الا ای کدبانون
در غیبت من هر کاری که ترا پیش آید و هر مهمی که بتو متعرض
گردد باید که در همه مهمات مشاورت با طوطی و شارک
کنی و در جمیع امور استصواب از ایشان جوئی که مشاورت
با طوطی و با عاقلان همه نتیجه صلاح بود و استصواب از ایشان
که بلغا اند همه ثمره فلاح این بگفت و او را وداع کرد چون
مدت غیبت دراز کشید روزی خجسته بالای بام بود

چشم او با چشم ملکزاده چهار شد در حال این از جا از
پای در آمد و بیهوش شد و او از اینجا برفت و مهرو مدهوش گشت
لشکر صبر بر طلیعه شوق استیلا یافت و بزک سکون بر
مقدمه عشق مستولی شد سلطان وله خیمه بیقراری بر دل اینها
نصب کرد و شحنه هوا ملک صبر و شکیب ایشان نیست و نابود
گردانید والله از هر دو طرف در کار شد و محباله نخمه در آمد
خنجره در اول ممنع شد آخر شوق امتناع از دست داده
و گفت روز پرده عشاقست و شب حجله گه مشتاق
چون روز بساط نور را طی کند و شب تتق ظلام فرو نهد من در
و ثانی ملکزاده روم چون آفتاب درویش پرده شد خنجره
پرده از روی برگرفت و بر سبیل مشورت بر شاه رگ رفت
بنابر اینکه او ماده گشت و لیکن بسبب انوثت نسبتی دارد
درین امر ممنع نخواهد شد و برفتن دستوری خواهد داد چون

دوران

صورت حال باز نمود شارک را حق نعمت مخدوم مانع شد
و مخدوم را بر طریق نیکوخواهان نصیحت کردن گرفت و بدو نبشت
که عاشق را النصح بکار آید و دلداده را با موعظت چه وصلت
احبه واجب فیه ملامه الا ان الملامه فیه من اعدائه بخجسته را
سکرات در کار شد و غلبات شوق در حرکت آورد از
نصیحت او باطش در غلبات سوزش افتاد شارک را
از قفص برون آورد و بر زبان زد که مرغ روح او از قفص قالب
ببرید و به لحاب باستانه عرش رسید و همچنان خشم آلوده برای رخصت
بر طوطی رفت و قصه حال بدو باز نمود طوطی مرغی بود زیرک با خود اندیشید
و گفت اگر من طریق سلوک شارک خواهم داشت همان معاینه خواهد شد
که بر شارک شد و اگر رخصت خواهم داد او در بطالت خواهد افتاد
۱۲
والسعید من وعظ بغیره مرا چیزی باید کرد که جان من از ورطه هلاک گشت
خلاص یابد و هم او فسق و فجور مصون ماند حالی خود را از نیکوخواهان او نمایم

والشقی من وعظ بغیره

و مصلحت آنست که بفال و فال بهر درزنم و ظاهر هم با آیین بسازم

تخته خبر با زمانه بساز   ورنه خود را انشانه ساخت

زیرکان جهان چنین گویند   زیرکی با زمانه ساختنست   طوطی

با خجسته آغاز کرد ای کدبانو این چه غلط بود که تو کردی و چه

خطا بود که از دست تو رفت شارک اگر در انواع مجالست

با زنان داد ولیکن ناقص عقل ست که با زنان سر دل کشادن

و با ناقصان راز خود در میان نهادن از عقل کنار باشد و از خرد

بعید اکنون باطن خود جمع دار و اندیشه بر خود مگمار ان الله العزیز

بقدر وسع و استطاعت منطق اجتهاد در میان خدمت بندم

و بر آنچه که ممکن شود ترا بمقصود تو رسانم و مباد که این سر کشف شود

و این راز ملا افتد و بشوی تو رسد مرا چون طوطی تاجر سر حال و بر

بر خاستنی ست بر خیزم و الیهم میان تو و میان شوی تو اصلاح

دهم خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که در شهری

از شهرها

از شهرهای هند تاجری بود طوطیی گویا داشت امر خانه بدو تفویض کرده بود

هرچه از صلاح و فساد بدیدی و از داد و داد معاینه کردی همه بدو

یکبیک باز نمودی وقتی تاجر جانب تجارت رفت چون مدت

غیبت او دراز کشید زنش را با یاری از جوانان محلت سرخوش افتاد

هر شب او را درخانه اولوی و با او همبستر شدی طوطی آنهمه معاینه

کردی اما هیچ بر زبان نیاوردی و از بیم جان خود را نادان ساختی

و تجاهل کردی قیل الشأن فعیه من العاقل قال الفضل المتجاهل

تخسبی خود برو تجاهل تو　کس مکن هست که تماشیست

دیده نادیده کن تو کار جهان　در تجاهل هزار آسانیست

بعد از چند روز تاجر بخانه آمد　طوطی همه احوال ماضی باز نمود

مکر همان نکته عشق زن پنهان داشت بنابر آنکه کشف آن حال

و هتک این مقال سبب تفرقه الفت شود و موجب جدائی ایشان

بود اگرچه او این سر نگشاد تاجر را از کسی دیگر معلوم شد آری

اگرچه طوطی

تعجب

عشق و مشک پنهان نماند نخشبی عشق همچو خورشید است

گاه ظاهر شود گهی پنهان مشک اگر صد هزار پرده بود بوی خوش

پیدا بود بام خزان زن تاجر چنان تصور کرد که این سر من بو الطـ

طوطی کشف شد و این راز بسبب او در صحرا افتاد طوطی را در باطن

ظاهر ن ظاهر

از هزار دشمن بتر میداشت و تخم معادات او در مزرعهٔ دل

دشمن

میکاشت و منتظر انتقام می بود شبی فرصت یافت بال او بـ

کینه

طوطی همه بکند بد و او را چون منفعه از خانه برون انداخت

پاره گوشت

و فریاد بر او ولوله که طوطی را گربه برد چون بال و پر او افتاده

دیدند و بلبلان از اغوای او لباس سیاه کردند هدهد تاج

غیرت

از سر بینداخت دراج دو ورج از بر حف پاره کرد و کبوتر

آراستگی

نشاط بگذاشت طاوس جلوه فراموش کرد خروس خروش

کردن گرفت و قمری نوحه بنیاد نهاد و عقاب پر بدن گرفتـ

ماتم

و سیمرغ سر در جهان نهاد چون طوطی این خبر با اهل گلزار و ساکنان

مرغزار را

بذر ن
تخم

طوطیان در مصیبت او جامه در نیل [illegible]
[illegible]

مرغزار رسید شاخ را در روز خشک شد و سرو را پای در گل ماند

گل جامه بدرید و غنچه تنگدل شد و سبزه جامه در نیل زد و بنفشه الباس

کبود کرد و سمن را رخساره زرد شد و لاله را روی چون آلوده گشت

نخشبی گر بکسی بر دل خلق نعره زن چو نعرهای جرس

مرده‌ای بس عظیم قدر بود که بگرید بر آن همه کس اگرچه طوطی را خلق مرده

تصور کردند اما رمقی در و مانده بود ازین نامه سلطان که خطبه یحیی و میت

صنعت حدیث اوست کسی را بکند آدمی گرنه گرکسی را تواند گشت

دران جوار شهدی بود طوطی لنگان خود را دران شهد رسانید

و در گوشه پنهان شد شبها بیرون آمدی و بطعمه اندک و بیش قناعت

کردی بسری چند روز بال و پر او برست و جمله شده او فراشیم آمد باجر

از غم نبیره کاری زن در غم بود و غم طوطی بران مزید شد اهلین فقدان طوطی

بهانه ساخته زن را از خانه بیرون کرد زن اگر چند که بسیار استمالت بر او مرد

از قاعده خود نگشت و بگفته کسی راضی نشد و آشتی نکرد نخشبی بد بود درمنده دنیا

زنده کنند و مرده انند
دراعیون

و در زا

کر بجه

از جان دل نشاط بجو دل کس چو رمیده از چیزی در یابد

که باز کرد داد زن چون از شفاعت زندگان پابوس شد همدرزن

مشهد در آمد با امید شفای مجاور مشهد در آمد شد شبی

طوطی از پس گوری آواز داد که ای عورت تا چیزی بخشی یابی

تبلوغ الاعمال بذر کوت الاحوال هر موئی که در سر و اندام تست

اگر همه را بدست خود بکنی والصدق عقیده چهل روز در مشهد نبوی تا تیغ

وقت تو نبوم ترا باز بشو برسانم زن چون این آواز بشنید

در حال خود سا امید کرد و هر موئی که در سر و اندام او بود همه

بکند بیک طوطی از پس گور بیرون آمد و گفت ای عورت

بالقمیص هرچه کاستی هما وردی من همان طوطی ام که بگناه بال

و پر من بکندی و با سبب مرا مثله و رسوا کردی کور اگرچه شهداء

لو لا این قوت از کجاست که سخن گوید و این قدرت که بخشید

که امروز نتواند کرد سخنگه شنبدی گوینده آن منم و این سخن از آن

بحزنی

تبعده

هرچه کففی
همانی شنیدی

کفتم که تا من اینهمه از سعی تو کشیدم تو نیز از سعی من بکش واکر من

از دست تو جشیدم تو هم از دست ... بچشی

بخششی با کسی

بکس تو بری بهر نقید خویش رسته که نیافت عنایت در جهان مهمل

قید

درزمانه که کو به کر یافت ای عورت مرا از بهمت تکاری تو

روبرو

صبر الم و از بهتان بی حیی میتو احق نان او نمک تو نکاه داشتم

بجتجا

ورنه ترا اصلا بالو بو کشف کردم اینقدر که السنة الا بد خل بجنة

بانک

خندق

دراخل نمی شود

در بهشت

فتان الکنی بهینه که اشهب اخلاص مجید بودم و ترا باز نکو بیر سالم

ظاهر

روز دیکر جون طوطی در خانه قدیم خود رفت و زبان بدعا

فتنه

طاوس

وثنای خواجه بکشاد وکفت نو کشتی کفت آن طوطی قدیم

خود رفت و زبان ندارم که از قفص که به برده بود و در قفص

معده خود کرده خواجه متعجب شد وکفت که هنوز نو بعث

برانکیختن قیامت

انکار شده است و قیامت قایم نکشته تو از عدم بعالم

نمینی

وجود جکونه شتافتی و خلعت و لباس تازه جه نوع یافتی

بخشی

در میان

مبدا آن

جکونه میدوانم

گفت تا تو از مشوره خود با شیب بخنده و معصومه

خود را بیگناه از خانه اخراج کرده او در فلان مشهد

شفیع او الهست و به نیت بر راه حال خود بای شهدا

گرفته شهدا شفیع وفت او شده اند و مرا بدعای خود زنده

گردانید بر تو فرستاد که پیش تو بر پاکی او اشهاد گویم و بر

بیگناهی او گواهی دهم اینک آمده ام و گواهی میدهم که هرچه

از فسق او بر تو گفته اند همه دروغ است و هرچه از فجور او

بتو رسانیده اند همه بهتان اکنون تعجیل [illegible] و معصومه

خود را در باب [illegible] معجب شد که این چه غلط بود که من

کردم و این چه خطا بود که از من رفت زینکه بدعا مرده را

زنده گردانند تا بر پاکی وی گواهی دهد من او را با شیب برچه

رنجانیدم و تهمت ناپاکی بر وی چگونه نهادم در حال در آن

مشهد رفت و سر و پای زن ببوسید و اقرار کرده و گفت خود پشیمان

شد و هر روز ا

شد و عذر خواست و او را بعد اعزاز و اکرام در خلوت برد
طالب بعد چندگاه بمطلوب رسید و قاصد بچندین ماه
بمقصود پیوست   نخستین وصل جانست بزرگ   در فراقی
مباد مخلوقی هیچ دانا که جنت ملک آید آنکه عاشق
رسید بمعشوقه   طوطی چو سخن اینجا رسانید با خجسته [همینم] آغاز
کرد که کدبانو اگر دل تو نیز مفتون محبت محبوب شده گشت
و جان تو مشغوف مودت مطلوب [فریفته] گشته هیچ اندیشه مکن
چنانچه دانا با او بساز و نزد مواصلت می باز اگر این سر تو
کشف شود و این راز تو فاش شود رسید مرا چون طوطی ناچار از [بهبد]
سر حال و بر خود بر خاستنی ست برخیزم و نهاد ملکه وطنم [دانائی]
عافیت بزلال چون آن تا چون بشنود رسانم این ساعت [دانائی] ساعنست
خورش و هنگام مست دلکش برخیز و جانب جاست تو
وعده او را این خلاف مکن خجسته خواست تا هیچکس نکند مشغول

منو

گفت نانوا از مشوره خود با سبب بخنده و معصومه

خود را بیگناه از خانه اخراج کرده او در فلان مشهد

شفیع اولیا است و به نیت براه حال خود پای شهدا

گرفته شهدا شفیع و وقت او شده اند و مرا بدعای خود زنده

گردانید بر تو فرسار که پیش تو بر پاکی او اشهاد گویم و بر

بیگناهی او گواهی دهم اینک آمده ام و گواهی میدهم که هر چه

از فسق او بر تو گفته اند همه دروغ است و هر چه از فجور او

بدل

بتو رسانیده اند همه بهتان اکنون تعجیل در شتاب و این معصومه

خلاف

شتاب

خود را در باب تا جمعیت شد که این چه غلط بود که من

کردم و این چه خطا بود که از من رفت زنیکه بدعا مرده را

زنده گردانید تا بر پاکی وی گواهی دهد من او را باسیب بر چه

رنجانیدم و تهمت ناپاکی بر وی چگونه نهادم در حال در آن

مشهد رفت و سر و پای زن بوسید و اعذار کرده و گفت خود پشیمان

شروع دعا زن زا

شد و عذر خواست و او را بعد اعزاز و اکرام رخصت داد

طالب بعد چندگاه بمطلوب رسید و قاصد بچندین ماه

بمقصود پیوست نخشبی وصل چه لست بزرگ در فراقی

مباد مخلوقی هیچ دانا که چه دولت ملک آید آنکه عاشق

رسید بمعشوقه طوطی چو سخن اینجا رسانید با صبح آغاز

کرد که کدبانو اگر دل تو نیز مفتون محبت محبوبی شده است

و جان تو مشغوف مودت مطلوب گشته هیچ اندیشه مکن

چنانچه دانا با او لب زد و نزد مواصلت می باز اگر این سر تو

کشف شود و این راز تو بشوهر تو رسید مرا چون طوطی ناچار از

سر و مال و بر خود بر خاستنی است بر حزم و تدبیر که وطن

عافیت برای چون آن تاجر بشوهر رسانم این ساعت ساعت عشرت

خوش و هنگام مستی دلکش برخیز و جانب چه است تو

وعده او را بی خلاف مکن خجسته خواست تا همچنان کند که ناگاه

روز برآمد و صبح چهره طلعت بنمود و در رفتن او در توقف
افتاد نخجسته خواست تا رو امشب لولی خوبیکه
زد ز خوبان کو لکی صبح از رفتنش باز ماند دشمن
عاشقانست صبح و خروس چون سکندر
جهان گرد آفتاب در ظلمات مغرب رفت و شاه سیارهٔ
ماه از ملک مشرق برآمد خجسته از تتق تار شرم پرده اعزاز سر برآورد و
بطلب رخصت بر طوطی رفت گفت ای سرمایهٔ سرور ای سلطان طیور
آتش فراق بلیه بلیات ز کانون سینه من شعله زده و نایره
اوجاع و اشتیاق از کوره بطانه من سر بر کرده و عقل را سلطان
کشور عافیت اندیشه است از مصاحبت من دامن افشانده
و صبر را شهسوار رخش کار فرمای است هذا فراق بینی و بینک ز
بر زبان رانده اگر تو مرد در جهانی واقعه کار دنیائی یک کار ای اگر تو مرد
در جهانی حادثه دست نگیری یک دست بگیری امشب مراد دستوری ده
تا بشب هجران بخورد

تا شب هجران خود را از وصال محبوب روز کنم و روز هجران خود را
بمثابهٔ مطلوب نوروز کردانم تحفهٔ وصال یار کارگزاری دارد
کشف حال فراق محبوب با عید و نوروز هیچ دارد حیست آنکه
طالب رسید بمطلوب طوطی کفت ای مایهٔ خجست و ای دایهٔ نعمت
مرا دل از غم تو طپان است و جان از اندوه تو خفقان تا تو بمقصود
خود نخواهی رسید زندکانی بر من وبال است و حیات بر من اکال
اما در آنچه عاشق بمعشوق رسد و طالب بمطلوب پیوندد شرایط
بسیار است و آداب بی شمار کمترین ادب او آنست یار سک کوی
یار را چندان عزت دارد که هر وقتی که ادمی کوی اختیار را العزت
نکه دارد چنانچه شنیده باشی هر وقتی سک از خانهٔ لیلی بیرون
آمده بود هر جا که پای نهادی مجنون سر نهادی میدانید این سک
از خانهٔ که برآمده است ای نجسته چون ترا بمطلوب خود اختلاط
و انبساط شود و با محبوب خود از جد رحمت و امتزاج کشف وفا عهده را
اخلاص را در غیبت بیش از آن مراعات کنی که در حضور زیرا که
اخلاص غیبت موجب افزونی بود و سبب زیادتی مودت شود چنانکه

ان هر دو بیایند را فاسد ه اخلاص غیبت موجب اثر و بدنامی شد
و سبب فریب پادشاه طبرستان گشت خجسته پرسید آن حکایت
چگونه بود طوطی گفت چنین گویند روزی پادشاه طبرستان بزمی
کرده بود از بهشت نموداری و جنتی فرموده از فردوس یادگاری
طرب با دران مجلس حلقه الفت در گوش و فرح را دران
مجموعه نجات شیوه اعتقادی بر طلبی اری اگرچه شراب از روی شرع
و دیباچه صحیفه جرائم است و عنوان نامه جرائم کبایر اما حکما یاد اند
در فواید او بر اذ لب دالست و منافع حیات بی شمار وا دولت
در روی کهربا را لعل بدخشان کند و بیجو مثبت ارکونه زعفرانی
رنگ ارغوانی دهد از آینه دل زنگ غم بزداید و عقد یکنیت را
السنه برباید والشی غزیری را فروغ دهد و اختلاط نامعتدل را
با عتدال آرد و خون تیره را کوت صفوت دهد و دیون متغیر را
خلعت تفاوت بخشد و عروق را از زواید ادویه لتنقیه و
صفرای خون امیخته را دفع کند و بلغم فسرده را تحلیل دهد
و سقم البدن را برهیم کند صحیح المزاج را در طرب الو و نشاط

کما و جوع البقر را ببرد و قولنج بادی و بلغمی را بگشاید و
تلخیِ تیره شده را دفع کند   تخشیش باکر بوالعجب چیزیست
نکند الولسیه زاییده   گرچه از روی شیوع ناپاکست نیست
مسکنی زقاعده   ناگاه در آن جایگاه خورجی و بارگاه بیغم
مولی در آمد گفت تو کیستی من نانوای امیر خجندم مولی ام
نیزه باز و شیر ام گرگ انداز ام از بیم تیر من آسمان
سپر آفتاب پیش کشیده است و از بیم نیزه من سماک را
رمح نیزه از کف انداخته و چراغ در پس لطایف لیبارست
و ظرایف بیشمار اما امیر خجند قدر من نمیداند و غم من نمیخورد
اگر پادشاه در میان نانوایان خود جای دهد که خدمت در میان
نیایم و به بینید کار نانوا چه طایفه پیش برم و شغل
نرخ آنکه ساده شکل آید هم پادشاه فرمود تا حاجت او
برآرند او را در میان نانوایان جای دهند اما از لبس
نانوائی مولی بلند سخن بود پادشاه را سخن او فضول نمود
و در غنچه اربکا و چندان جهد نمود مولی خوش وقت که را او

عز دهد و غرور نه‌دهد و فضل بخشد و فضول نه‌بخشد
نخشبی شکر کن و باز حمد چون ترا حق بهر فضول بدلی
گر نکو فضل کرد کار بزرگ فضل داده و با فضول ندلو
بود از مدتی مدید و عهدی بعید شبی پادشاه بر سر قصر خود گشت
میکرد و گوی نظارگی افکند ناگاه فرود قصر نگریست نخشبی را دید
با صلاح تمام چشم بسوی قصر نهاده و بیک پای استاده فرمود تو کیستی
گفت منم بنده پیاده مدت چهار سال است که روی برین درگاه
آورده‌ام و بیک پای استاده‌ام پاسبانی میکنم الحمد لله امشب
منظور نظر پادشاه شدم و ملحق و ملحوظ دیدهٔ شهنشاه گشتم
پادشاه و پیاده هم درین مکالمه بودند که آوازی غریب و صوتی
عجیب از جانب صحرا برآمد هر قوم که باشند را هراسان گرداند
آوازه این آواز در گوش پادشاه افتاد پادشاه از اصغای
این صوت و از استماع این آواز قریب بود که بیهوش شود
و نزدیک بود که مدهوش گردد گفت ای پیادهٔ تو هم چیزی می‌شنوی
گفت چند شب است که این آواز می‌شنوم اما چون بر سر عهدهٔ خدمتم

بلند

نمیتوانم بر تفحص کنم که این چه آواز است که اگر فرمان باشد بیرون
روم تتبع این راز و تفحص این آواز کنم پادشاه فرمود نیکو باشد
بنیافی بیرون رفت و پادشاه نیز بیرون آمد و عقب او روانی
گرفت چون بنیافی بیرون رفت زنی دید زیبا و خوب روی یافت
رعنا هر بار میگفت میروم کی باشد که مرا باز گردانند بنیافی پرسید
که ای عورت تو کیستی و این چه سخن است که تو میگوئی گفت من صورت
حیات پادشاه ام مدت حیات پادشاه طی شد الحال آن
و مهلت ایفای منقضی گشته میروم تا کوس رحلت بزنند یکی بگویم و تکرار
آن بکنم حرفی دیگر بهم بنیافی گفت اکنون تو چه تدبیر کنی که باز
گردی و چه نوع از رفتن ممتنع شوی و چون همان بر سر او سایه
افکنی صورت اگر تو پسر خود را قربان کنی حیات او بتو
پادشاه دهی من از رفتن ممتنع شوم پادشاه نیز چند گاه
حیات یابد بنیافی گفت حیات من و حیات پسر من فدای
پادشاه باد یک ساعت توقف کن تا من در خانه خود روم
پسر خود را فدای درگاه کنم و فدیه این بارگاه سازم
تصدق

نخستین فدیهٔ عزیزان تو خوبرویان چو تو هزار گلستان

گر ز گلستان بر شکنند خون لبی سپهر ایشان بار کنند نباقی

در خانه امد صورت حال باز نمود گفت انی اذبحک

فافعل ما تؤمر ای پدر حیف باشد که مسند شاهی از

خالی شود پادشاه گفت و سر بر شهنشاهی از خالی شهنشاه

بود شهنشاه تو اگر موت من سبب حیات او خواهد بود من بموت

خود راضی شدم و بمرگ خود رضا داده ام ای پدر فرصت مده

و زود در کار خود بجو تو ستجدنی ان شاء الله من الصابرین

نخستین سر به بپاره عشق چند بیاشتی ز بر جان در شنم ناپیچ

گر عشق بازی چیست از سر بنهد و جان تسلیم پدر را ابراهیم و از ر

کارد در حلق اسمعیل خود نهاد خواست تا قربان ان کعبه جلال

کند هم صورت از بیرون اواز دادی ای ابا نیابی دست از پسر دار

گر از برکت اخلاص تو پادشاه از پنجهٔ مرگ خلاص یافت و نام

عمر او از سر تازه شد من از رفتنی ممتنع شدم و پال در دامن

لطافت کشیدم نیافتی سجدهٔ شکر بجا اورد بر سر خدمت خود

باز رفت ما

بازرفت بادشاه از جاران معاینه و معامله و مشاهد میکرد بنی
ازان که نیاقی بر سر نیاق خود آید بادشاه بر سر قصر خود رفت
و بر سر بام ایستاده چون نیاقی رسید بادشاه پرسید این چه
حال بود نیاقی پاسخ گفت اگر صورت این حال باز گویم و ماجرا
گذشته با او تمام اخلاص خود بنیاقی و بر بامنسوب که باشم
نیاقی گفت زنبذ از لولی خود خشم که میرفت من او را باز گردانیده ام
و میان ایشان آشتی دادم بادشاه شرمنده و فت او شد و
بر کف بت و درایت او افرینها کرد و گفت ای نیاقی چون ازینجا
بیرون آمد من هم بدنبال او بیرون آمدم و چون تو از انجا
بازگشتی من هم بازگشتم فراهم کیفیت بیرون و ماجرا درون
معاینه و مشاهده شد من شرمنده میشوم اگر در ایام
ماضی در حق خود دریافتن تقصیری و اهمالی رفته است ان شاء الله تعالی
در مستقبل عذران خواهم خواست و ترا مهم بزرک خواهم
کرد بعد تو لایق نیاق و رواق شد و در حضور شر بجاکی و نیاق
دست بامدادان چون نیاقی گاه از سر نیاق خود باکر ستاد بادشاه

فرمود تا در شهر ندا دادند و اعیان سلطنت و ارکان مملکت
و اجلهٔ حشم و اعزهٔ خدم را حاضر کردانید پادشاه در حضور
آن جمهور نیابت خود به ودلو و با عهد خود کردانید و حق اخلاص
او بدین طریق گذرانید نخشبی رنج کس نشد ضایع هر داد او
بیخت کلک کنجی نخاخ خدمت برون زیر سقف نیست بدرون
ز راحت رنجی طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز
آغاز کرد ای کدبانو از اخلاص دل مثال این کارها بر آید
و از اختصاص سینهٔ شیشه این باره کشاید عجاره از برکت
او نیابت را تا بابت دهد و نر عالکی را و لایت بخشند محرمان
با هم و بهدم جان محرم را چها کرامت توانند کرد اکنون
با اخلاص باطن بر خیز جانب جاست تو منتظر مانده بخود را
وصیتی را کردم اندر مراعات کس خجسته بخواست تا بیهمان
کند و جانب مخلص خود شود آفتاب از و مخلص غرغو غاروز
بر آمد صبح چهره ... در توقف افتاد
نخشبی تو راحت تا رو امشب نوی گ خو با نو ز خود کو سس

شاه ... دارا ...

صبح از رفتنش نشد مانع   دشمن عاشقان است صبح خروس

شب سیوم چون زرگر افلاک زر خالص آفتاب را

در بوتهٔ مغرب کرد و نقرهٔ تاب ماه را از کان مشرق بیرون آوردند

خجسته خود را با نواع زیور و جواهر آراسته و با جناسی بنزد آمد

برداخته بر طوطی رفت و گفت ای طبیب مطابق و لبیب موافق

یرقان عشق دیده وقت مرا زرد کرده و غلبه شوق باطن

صحت مرا بدرد آویخته این عقده را از تو انحلال پدید نیاید

از چه کار آید و اگر این جروح را از تو اما باً حاصل نشود از تو

چه غرض برآید و طبیبی را که ستانند در روز غم کار نخواهد آمد

درم غم بهتر و بهتر یاری که یاران اندر الم وقت اندوه دست نخواهد

گرفت در اندوه او بیا شد   تختی بیار روز غم باید   هر کس را

ز کسی برآید کار   در همه عمر خود بچکار آید   آنکه در روز غم نیاید

کار   ای طوطی المستنیب مرا دستوری ده تا شب هجران را از وصال

محبوب صبحی و هم و شام حرمان را از اتصال مطلوب مصاحب بخشم

طوطی گفت من ترا اول شب دستوری داده ام تو ظاهر خود را برای حج

در تاب میداری و باطن خود را بر حج الذهاب می افکنی و عاشقی

مکابی را جبر انتظار میداری من شنخجلی ام ندیم مبشر و جانوری

ام حکیم اندیشه از حکایت و سمار چه کم آید تو هر شب همچنانی بحکایت

و درایت من مشغول خواهی شد تقدیر شب از کیسه تو خواهد رفت

و بروز وصال یک خواهی رسید تا روزگار شام کند تو چاشت کن

بر خیز زود زر پوشاک معشوق روا اما اینکه خود را بلعل و جواهر

آراسته و نیز بزر و زیور بیاراسته نیکو نیست نماید که آن معوبه زر و

زیور تو طمع کند و دعوی محبت در گوشه نهد چنانچه آن زرگر از نجار

طمع کرده بود و محبت را نهاد در گوشه نهاد خجسته پرسید آن حکایت

چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری میان زرگری و نجاری

محبتی بود چون فرقدان تصور انفکاک نداشت هم روز بیکجا می بودند

هم شب بیکجا ملبس غنوده دندی هر که در مودت ایشان نظر کردی

الدارا

انها را با برادر بنداشتی و انکه در محبت ایشان چشم اندک خیانت اعتبار نکرد

با قرابت انکار شنیع ارای قرابة الفؤاد خیر من قرابة الاولاد

دوستی را با هواخواه باشد بهتر است از عزیز بدخواه ان تحقیق یار خوش

با کی باشد خدمتی یار کس و یار از حد اهمال تحقیق خود خیانی گویند

یار نیکو به از قرابت بد وقتی زرگر جای مسافرت شد نجار هم

با او موافقت نمود بعد از تحمل شدائد و تجرع مکاید در شهری

مقیم شدند اما در ان شهر کسب کار ایشان نمیرفت و در صنعت

و حرکت حرفت ایشان کسی التفات نمیکرد از بار خرج بغایت

مضطرب شدند و از تنگدستی به نهایت به تنگ امدند غنی مطلق

تعالی و تقدس همه را از غربت و احتیاج مصون و محروس

دارد تحقیق احتیاج بد چیزیست مفلس را زخون جگر دیده نگاه

تر است گرچه زشت است احتیاج ولیک غریب را ز احتیاج زشت

تر است زرگر و نجار در کار خود حیران و دانای بعض گفتند ما را حیله باید

کرد که سبب معاش و انتعاش ما شود ان حیله انست که در این شهر

بتخانه‌ایست که درو بتان زرین اند مرصع و مکلل بجواهر و یاقوت
خود را بطریق راهبان دران بتخانه اندازیم و باستغراق تمام
مشغول عبادت شویم و منتظر فرصت باشیم تا بتان ازان بتخانه
بیرون آریم آنقدر جواهر از وجد کنیم که سبب فراغ بال تمام عمر باشد
همچنان کردند دران بتخانه در آمدند باستغراق تمام چنان مشغول
عبادت شدند که راهبان و متعبدان آن مقام شرمنده وقت
ایشان گشتند عبادت و میگفتند که اگر عبادت است اینست
که این جماعت میکنند ما در همه عمر خود هیچ نکرده‌ایم و هر روز یگان
یگان راهبان و مریدان و عبدهٔ اصنام به بهانهٔ زحمت و بخران
ازان بتخانه بیرون می‌آمدند و گوشه می‌گرفتند اگر کسی ایشان را میگفت
که ترک بتخانه چرا کردید گفتند اگر عبادت اینست که این جماعت
میکنند ما را سر عبادت نیست اگر عبادت است این است که ما کرده‌ایم
ناکرده بهتر و آن شنیده باشی که سلطان العارفین بایزید بسطامی را
همسایه بود جهود و فقیر او را بیا گفت ای جهود کی سالها همسایه چون
بایزید باشد

بایزید بهیند او چگونه جهود ماند گفت ای خواجه اگر مسلمانی انست
که او دارد و من ندارم حیف که چون مرا مسلمانی نیست و اگر مسلمانی

شعر خیال

این است که شمایان دارید پس مسلمان نا شده بهتر
نخشبی در مجاهده میکوش وای بروی که او ز تخم فرد است
طاعت سرسری نه طاعت دان همه اندر مجاهده مرد است

نیز چند روز بتخانه از متعبدان تنها باشد و در وجز زرگر
و نجار کسی دیگر نماند خلق ها بجدی از ارادت و اعتقاد شد
که قفل و کلید بتخانه همه بر ایشان دلو نهند و جو تنها و کلیدها
هم بر ایشان سپردند سبحان الله کسی که در بتخانه پیش بت
بعبادت مستغرق و مشغول میکرد دبیر و خلق ها اینچنین
اعتقاد و ارادت مشغول و کسی که بمسجد در نظر خالق الخلق
تعالی و تقدس بعبادت خالص مشغول شود او را جهان کم مت
کند نخشبی طاعت ریا بگذار مخلص شو در آن درین درگاه اگر
کسانیکه از ریا طاعت دانند تا جهان می برند ازین درگاه چون
بتخانه از متعبدان یکجا خالی باشد یک روز زرگر و نجار بزرگان

ان شهر رفتند وگفتند که ما بان امشب خوابی دیده ام که بتان
مارا پیغام کردند چون اهل شهر ترک عبادات ما کرفتند
اکنون ما در شهر دیگر خواهیم رفت که مارا انجا عبادت کنند
واهل ان شهر بترسیدند بعضی بنابه ایشان ازین شهر
بروند واهل شهر از عبادات ایشان محروم مانند گفتند
اگر بار دیگر این زن در خواب ببیند بگویند که اهل شهر که
ترک عبادات شما کرفتند نه از ان است که شما مستحق عبادت
لایق
نیستند اما ازین کرفته اند چنانچه حق عبادت شما است این
نمیتوانند کرد تحتی سرسری مکن طاعت اینچنین فعل را
شناعت دان در تعبد حضور می باید طاعت سرسری نه طاعت
یعنی بد عبارت
دان چون چند روز برین براَمد شیخ زرکر ونجار هم بنا طلا ان
زر را از بتخانه بیرون اورده اند ودر جای حصین زیر درخت
فلو
دفن کردند بامداد ان پیش بزرگان ان شهر رفتند و
گفتند امشب بتان بتخانه رو در نظر ما به معاینه ومکانی
ظاهر
بیرون امدند بجای دیگر رفتند اکنون ما چند روز درین بتخانه

خانه عبادت کنیم

خدا با عبادات که شرع وزاری این بهال خود هم خوب باشند را
الشانه بزاری مار جسم آید ودرین بتخانه بازا مند اکر امدند
فهو المراد وکرنه مارا معبود و نتوانیم بود با الضرورت حال
رویم را انجا بنان شنید ان مردمان لعمق از شعایب جما فت
جمادات معبود خود ساخته بودند این سخن را راست داشتند
که جمادات چکونه حرکت توانند کرد سبحان الله چه کوبا من
بت پرستان شنید که مصنوع خود را صانع میدانند و ساخته
خود را معبود خود می انکارند کی شنید که الآن را بکوید
افلکم وما یا تعبدون   نخنده بت پرست چیزی نیست
کار جماد دیه مراد بود   هر که سجده کند به پیش جماد   او یقین
کمتر از جماد بود   بعد از چند روز زرکر و نجار از بتخانه بیرون
امدند بنیاد را در زمین دفن که بعد از ان نه بیرون اوردند
و راه شهر خود کرفتند چون حریم شهر خود رسیدند وان
زر را زیر درخت دفن کردند و بقدر حاجت از انجا میکرفتند
و هر چه خرج میکردند و روزکار بفراغت و رفاهیت میکذرانیدند
ارام   کشاده

با نجار

روزی زرگری از انجا جنست زر گران است که یاد زر دلی میخواهند
بود در حصه نجار طمع کرد و بخواست تا تنها ببرد و در و دگر بیچاره را
محروم کند و بمحبت چندین گاه بگذارد در شبی همه تیان زر
بیرون آورد و در خانه خود ببرد بامداد ان چون زرگر ایام
زر خالص افتاب را از بوته مشرق بیرون اورد زرگر چنگ
در دامن نجار زد و گفتن گرفت ای دزد بد وفای طرار بیوفا
حق سلام علیک را هم نگاه نداشتی و محبت چندین گاه
ضایع کردی و مرا از نصیب خود محروم کردی وان زر چند روز
خواهی خورد و چند گاه بدان زر خواهی کرد اینه مثل این چندان
عربده کرد نجار متحیر ماند که این چه میگوید و این چه دغای شوخ
عیب خود چگونه بر من مینهید بخشی عیب خود منه بر کس
بهمه تهمت مس بروی زر نهند همه عار داری ان معیب بوند
عیب خود را بدیگری بنهند نجار گفت ای زرگر من ترک
تو گفتم تو ترک من گیر و مرا بدین ریزه ام متهم مکن هذا بهتان عظیم
زرگر چون دید که سر بجای دارد و نجار حجت بند اورد ترک او گرفت اما نجار
بتقال چنگ دشمنان
ترک او نگرفت

زرگر او بشکرفت و در ظاهر محبت قدیم را مراعات میکرد و در
باطن منتظر انتقام می‌بود چون چند روز برین برآمد نجار در دل
گفت که من هم بصورت زرگر صورتی تراشم الغرض درین فرصت
نجار بعینه صورت زرگر صورتی از چوب بتراشید لباسی که
زرگر می‌پوشید او را پوشانید و دو خرس بچهٔ خورد حاصل
کرد طعمهٔ ایشان را در دامن و آستین آن صورت نهادی و وقتیکه
ایشان را بطعمه حاجت شدی نیز در دامن و آستین آن
صورت کردندی و طعمه بخوردندی چون خرسک بچگان را
با صورت الفت تمام شد نجار در خانهٔ خود ضیافتی کرد و زنان
اقارب و عشایر را بخواند زن زرگر را نیز طلب کرد او عادت
قدیم با دو پسرک در خانهٔ او آمد نجار در خانهٔ خود غوی عمیق
کرده بود در حال آن دو پسر را در آنجا پنهان کرد و آن دو
خرس بچه را آورد و جوغان بنهاد که بچگان زرگر مسخ صورت دیگر
شدند بر صورت خرس گشتند زرگر در رسید دست   زرگر
در سر و ریش نجار زد که بچگان مرا تو تلف کردی و تهمت

بر بچگان خرس نهاد که آدمی چگونه خرس می‌شود و آن بان چلوان
چگونه گفت آن دعوی به نسخه و حاکم گشت حاکم گفت ای نجار صورت
این حال چگونه بود این بچگان بازی میکردند از پای در افتادند
بدین صورت شدند حاکم گفت مرا بر قول موید بایستی
نجار گفت موید قول من آنست که در عهدهای قوم پیشین مسخ شدند
صورت ایشان اگرچه مبدل شده بود اما عقل ایشان
برقرار بود چنانکه قوم عیسی علیه السلام خنزیر شدند عیسی
علیه السلام هر کرا نام می‌برد و سر می‌جنبانید و آب از چشم
می‌باریدی و این بچگان پیش من مسخ شدند اما عقل بر جا دارند
و پدر ایشان بر هیئت خویش خرس بچگان را بگذارید اگر در میان
چندین لوی شناسند و میل بدو کنند بچگان او باشد حاکم را
این سخن بغایت پسندیده افتاد از زنجیرها کردند و زرگر را
در آن مقام ایستاده کردند بچگان خرس صورت زرگر را
صورت چوب دانستند بر عادت قدیم بطمع طعم خوراک
در حال دویدند در دامن و آستین و خزیدند زرگر را خندان
گزیدن جانور مبارک دانان

حاضر میکرد آن شبان لابه می کردند و در روی او بخندند و منعم خود تصور
میکردند نظم با دکس ز منعم خود لبس نوشی ناحق شناس
خبیث بود کو نشنس منعم علیه السلام خیانت منعمان خود بس بود
حاکم گفت ای زرگر مرا تحقیق شد این بچگان تو اند آن زرا
تیز سر در گریبان و فت نخود کن و از کرده و گفته خود مستغفر تو
باشد این ان صورت اصلی نشوند و هست حیلا خود باز آیند
زرگر از حکم حاکم مایوس شد باز گشت سر در پای نجار او اد
و گفت اگر تو این حرکت از من زرگر ده زر بر قرار است
نصف زر آن نقصی بنی بمن رسد ثلثی با تو لیسان لبر مرا باز
بمن بده نجار گفت تو خیانت کرده خیانت گناه عظیم است
اگر تو از آن گناه مستغفر نشوی حق بمستحق رساند عجب
نباشد بچگان تو هم بر صورت اصلی خود باز آیند زرگر بر فت
ثلث بد زر بیاورد و بنی زرگر استاده کرد ای عاقلان هزار و دک
گفته اند نظم تجربه جهان بکن تیغ کج راست نیاید کج
باید هر که با نیک کس بدی بکند رحم بر وی مکن بدی شاید

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو میان

زرگر و نجار رسانیدم محبت بسیار بود زرگر در زر نجار طمع کرد و از

سبب حطام دنیاوی محبت چندین ساله یکبار شکست گویا این (طمع)

شد زر و زیور بر عاشق چار روزه که خوف مرو نیابد را او هم در زر تو

طمع کند و دعوی محبت در گوشه نهد و ترا در زبان حاجت و دشمن (دور ورزد)

افکند خجسته خواست تا همچنان کند زر و زیور زیادتی بیرون (نقصان)

آورد و خود ساخته و از آن جانب حاجت رود خورشید زیور نور

در بر افکند و غوغای روز برآمد صبح چهرهٔ طمع بکند دو در فانی (خلاصی)

او در توقف افتاد خجسته خواست تا رود امشب لیک

خورشید را نور خود بکوس صبح در رفتنش شد مانع دشمن عاشقان

دشمن عاشقانست صبح خروس

شب چهارم

شب چهارم چون سپاهی زرد آفتاب در دست کلاه با غروب

افتاد و گل صد برگ ماه از شاخ چمن مشرق برآید خجسته چون (رنگ زردی) (نوره)

گل خندان و مل شادان بطلب رخصت بر طوطی رفت

و گفت ای بلبل وقت و صلصل زمانه ترا هیچ از درد من (هزار ب)

خاطر

چنین در آن اثنا

هو

خرمن صبر مرا تطاول شوق تو و طلیعه صبر مرا تاراج کرده و تقلقل عشق
خانهٔ سکون مرا خراب گردانیده نه لیل فراق را صباحی است
و نه شام اشتیاق را مصاحبی است تحقیقی روز هجر تیره
بود کیست که او را درین دقیقه شکی است نیست در روز شوق
روشنی صبح اهل فراق و شام بیگانه است امشب مرا دلسوز
ده نادیده بر خوان از وصال محبوب روشن کنم و سینهٔ
محزون خود را از اتصال محبوب خالی گردانم طوطی گفت
ای خجسته مرا درین کار با منع چه کار و مرا درین امر
با مناع چه گذار مرا از غم تو سینه در التهاب است و دیده
در انسکاب تو هر شب بلطافت و ظرافت من فریفته میشوی
و بحکایت تو در این من مشغول میکردی و عاشق مسکین
در انتظار میداری بترسم نباید که خللی بی لبی تو رسد
تو از عاشق خود چنان شرمنده مانی که آن امیرزاده از آن
لشکری شرمنده مانده خجسته پرسید آن حکایت چگونه بود
طوطی گفت چنین گویند در شهری مردی بود لشکری زنی داشت

خوب صورت صالحه همه وقت در محافظت زنان بچه‌ای و نخواهیست

را یا مخالف بدان ... رسد و بعید انست که و زنان جز عصمت

هم نزدیک کسی اگر ... نتوان داشت چنانکه ننگرد بعضی الناس ...

مجرد باشند و پنج جز از بابل در اول روز زنان با او گفت تو

ترک کسب کار کرفتی و خود رفتی و جاکری کند این از عشق

فرو ای کیشه نان هم باید حکمان گفته‌اند که ترک کسب کار

کرد از سبب کاهلی کرد و یا از سبب توکل و یا از سبب عار کسی

را از سبب کاهلی کرد فلا بد له من الطمع و کسی که از سبب

توکل کرد فلا بد له من السؤال و کسی که از سبب عار کرد

فلا بد له من السرقة نخشبی کسب کار بدو دالو عطلت

کار سینه را لس کنند هر که او دست چه نشناک کسی روزی باشند

را دست [illegible] کنند نخشبی گفت ای عورت من از غایت

غیرت و نهایت رشک افتاده ام نمی خواهم که ترا بگذارم

و دست از محافظت تو بدارم مردان مرد و جوانان [illegible]

باد زد چنانی گویند که در ذات کسی را بخرت نسبت او [illegible]

دوکس [illegible]

دیوسس خوانند خالق الخلق تعالی قدسس هرچه افرید
بخطاب کن افرید مگر لوح و قلم و قرطاس این هر سه را
بید قدرت خود افرید و چون خلقت قرطاس با تمام رسید
بدو خطاب رسانید بعزتی وجلالی لا انیم وره بجنگ
دیوسس در شب معراج را روز بار از محمد لیف حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم خانهای همه یاران بدید چون بر در خانه عمر رسید
درون نرفت گفتند درون حجره رسول نخواهید گفت عمر
مردی غیور است با زنان او درون خانه نتوان رفت
تخته غیرت از حمیت دان کار مردم برون حمیت نیست
نیست در رشته زحال کسی را در او اهمام غیرت نیست
زن گفت این خیال فاسد است را در سر تو افتاده است
واین وهم باطل است را در بطن تو متمکن شده عورات
فاسقه را هیچ نوع محافظت نتوان کرد و زن صالحه را
هیچ مرد در فسق و فجور نتوان افکند هر چند را محافظت
و اگر هر دو دشت در نوعی پس باشد فسق و فجور در عورت بیشتر بود

مگر آن حکایت زن چوبکی بسمع تو نرسیده است گفت که چوبکی
او را بالای بستی کرده نگاه میداشت و در جای با نیکری هم نشانند
محافظت مینمود عافیت او باصد کس فساد کرد و لشکری
بدکاری
گفت آن حکایت چگونه بود زن آغاز کرد که وقتی مردی
بود در غایت شجاع و دلاوری و زنی داشت در غایت شجاع
شغل
~~و دلاوری و زنی داشت در غایت شجاع~~ و زیبایی اتفاقا که آن
مرد از آن عورت غیرت نکردی و یکی در رشک بکردندی شنید
که دیگر د غیرت
بر سبیل معاینه و امتحان خواهر خوانده خود را جامه مردانه
دیده وری آزموده
پوشانیده با وی هم بستر شده چون آن مرد شجاع برسید
و با زن خود کسی را خفته دید هیچ دل بد نکرد و در غضب هم نشد
و گفت ای جوان برخیز اکنون نوبت ماست زنان خنده
وقت
کنان برخاستند و از دلیری او متعجب شدند و از یاری او
حیران ماندند و گفتند چندین شهامت و دلاوری را در آیت
چون نیست را اصلا در تو غیرت نیست گفت روزی مرا در
بیابانی با عجایبی معاینه شده است من از آن روز باز ترک رشک

بلافایده کرده

بی فایده گرفته ام و رقص حمیت بیده معین کرده و دل بر عصمت
باری تعالی نهاده و اعتقاد بر حفظ سیمایی اولو گفت آن
چه بود گفت روزی در بیشه جایی دیدم کوه منظر بر پشت او
عماری خسروانه گفتم در بیشه پیل (فیل) عجب نیست و از عماری
متعجب ماندم چنانچه از بیم او بالای درختی بوار رسیدم او نیز
بیامد عماری زیر آن درخت فرو نهاد و خود بجای دیگر رفت
از آن عماری صورتی بیرون آمد و صفتی چشم من مثل آن
ما یاد ندیده بود و گوش من شبیه آن دل خواهی نشنیده
من از غایت شغف از درخت فرود (برابر) آمدم با او مطایبه کردن
گرفتم او هم بدان (دبو ایک) راضی شد چه از غایت (ظرافت) اختلاط لطف نیز
با او حرف (حفظ) حمایت گرفته آمد چون از وی جدا شدم آن زن از
جیب خود (خوبه) ریسمانی در گره بر گره بود بکشید و بیرون آورد
و گره دیگر در او نمود گفتم ای عورت این چه ریسمان است و
این چه گره است باید از صورت این حال بمن باز نمائی و
عقده مشکل من بگشائی آن گفت این پیل [illegible]

حقیقی نیست توی هست و توی من مدتی چوبک است و علم
سیمیا و صنعت هیمیا نیکو میداند از غایت تیزبینی را در دولت
که عمر انابت نمیکرد و در حریم کوه نه شهر خفی باشد مرا میگردد
بالای سنبت خفی سوار که در بیابان میداد و بخود را در صورت
بیک اگه است تا هیچ جانوری از خوف او نوبک من نیاید
از لیس را او هم دعوی محل فطنت و آگاهی داشت میکرد من نیز
همدرین بیابان عیل از غم او یا نود و نه کس پروشته
یا خفته ام و بخود را به غرض تقریبی رسانیده ام و صدم کسی بجفض
نوی بعد هر مدتی یک گره درین ریسمان ذکره لفع
امروز صد گره مرتب شد هنوز ریسمان دراز است نمیدانم
در و چند گره دیگر خواهد افتاد و کار گره در گره من تا کجا انجام کشد
چون من از آن زن اینچنین مکاید معاینه و مشاهده کرده ام
از نظر کردن زن بیگانه مستغفر شدم و زان بخود رسیدن گاهها گهها بی
بغیبی سپردم   نخستین حافظ کسان دیگر است هر چه باشد
تو از قضا میدان   آدمی کیست کو حفظ کند   حافظ همه خدا

میدان

مبدا ان چون زن لشکری این حکایت تمام کرد لشکری گفت
اکنون مرا چه میگوئی و در کار من چه مصلحت می بینی زن گفت
مصلحت انست که تو از جانب ما دل فراغ داری و روی بجانب
بزرگاری و بر کسی جا کر نوکری یکدسته گل بتو خواهم داد که آن
نشان عصمت منست تا ان گلدسته تازه تر است حقیقتاً دانی
که نفس من چون گل از همه لوث پاکست و ان گل پژمرده گردد
یقین تصور کنی که در چشم من نوری (ناپاک) رفته باشد زن یکدسته گل
با تحفه اوردن و بردن گرفت نیز چند روز از ایام زمستان در رسید
و هنگام زمهریر عالم گیر شد و باغ را بی برگی پیش آمد
و زاغ را گل خزان بشکفت (بار سرما) از غایت سردی حسمان
چون زبان سردگویان یخ می بارید از نهایت خنک جهان
چون خنک طبعان (سردی) برف (برف) می باشید بدنی از سردیهای جهان
آتش در چهار دیوار (برد) میخزند و یک روز ابرزاده بر اهل مجلس
گفت که درین زمان در هیچ باغ گل نمانده است این عجب
هر روز گل تازه از کجا می آرد گفتند ما نیز هم درین متعجبیم

حاجت از و استغفار باید کرد ولی بهتر از و سنگ ف
باید نمود چون امیرزاده از و پرسید گفت این گلدسته از گلزار
صلاح است و این گل از مرغزار فلاح زنان من است وقت
روان کردن مرا نشانه عصمت خود داده است و گفته است
تا این گلدسته تازه و تر است و اگر این گلدسته پژمرده شود
یقین دان که صلاحیت من پژمرده شده است امیرزاده
گفت که حقیقت این کار زن ساحره است و کسی که با فسون
و طلسم گل را مانند تازه تر تواند داشت و توان دانست
که بمکر و حیله چه کارهای دیگر تواند کرد و این مرد مسکین را
بدسته گل مغرور کرده است و خود چون گل دست آموز دیگران
شده هر چند امیرزاده استهزا میکرد و مثل این کلمات
میگفت هیچ از فایده خود نمیگشت و اعتقاد را فسخ نکرد
بخشیے اعتقاد را راسخ دار عقد دان عقیده نتوان گفت
هر عقیده که نیست آن را راسخ زهر معجون عقیده نتوان گفت
چون تا زنکه گل بسیار دید دعوی عصمت دراز کشید امیرزاده

یا باور چه دادند

که باورچی جوانی زیبا و ظریف یکی از آن زنهای بسیار دلاله
و در شهر آن زن فرستاد و گفت زن را فریفتنی چند کار است
و نافهمی را از راه بردن چند دبیر است خانچه دایه بود داید او را
بفریب ترا با او هم بستر شوید بهتم که این کار نازنه خواهد ماند باز
باورچی انجا رسید و دلاله به دست او بود و بر آن زن لشکری
فرستاد زن هیچ نه گفت و گفت که او را بر من بیار تا ببینم
او لایق آن هست یا نه با او این کار توان کرد اگر لایق است
بکنم و گرنه بیهوده بی مزه چندان فایده الحق دلاله رفت و گفت
آن زن میخواند که ترا ببیند مطبخی طالب یکی سبک برخاست
روان در سرای او در آمد زن با او گفت اگر ترا هوس وصال افضال
من است این دلاله را محرم تا لیسنی کرد زیرا که راز این از بن طایفه
کشف کند و سر از این طایفه در صحرا افتد تو این ساعت از اینجا
باز گرد با دلاله بگو که این عورت لایق محبت من نیست اگر چه ماه حسنت
و در خور محبت من نیست از برای من مرغوبه دیگر طلب و محبوبه دیگر
حاصل کن چون دلاله از جانب ما مایوس شود تو از آن منزل

نا امید

فرو آمده کوچ کش و رخت و کالای تحفه چندین سرای از ما بد

رنجیده اختیار رخ چندگاه لب از یم تا یکدیگر لب بازیم و مهره مانیم و مواصله

می بازیم مهوس این سخن موافق و مطابق عفو و از بیان تمهید

اینقدر از خانه بیرون آمد و در لاله سر بر سبیل الحسن رفع کرد

اتفاقا در خانه آن زن غوزیکا بود چادر دراز و حیفره بود با نقیب

فرو بند بالای آن چار پایی بر لبهایش تمام بافته گسترده و چادر

قیمتی بر روی انداخت چون مطبخچی باز آمد زن جانب آن چار پایی

اشارت کرد جای تو بالای چار پایی رفت فرو افتاد فریاد

برآورد و غوغا بنیاد نهاد زن گفت غوغا حاجت نیست راست

بگو تو کیستی و از کجا آمدی برای چه آمدی [illegible] هوس من از کجا

در سر افتاده است مطبخچی خبر را سینه جسته دیگر ندید تمام قصه خویش

و فرستادن امیرزاده و تازه ماندن گلدسته فرو خواند زن گفت

تو میخواهی که مقصود مرا در چاه فجور اندازی یا هم تو در چاه بلا افتادی

من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه پیر گفته اند بخشیده بهر

کسی بدی مپسند تا نیاید بدهر چاه زنده هر که او بد بهر کسی چاه

کند بد

بر فانه باجبینه

...ان چاه

همه‌دران چه فنا کاوینده چون مدت غیبت مطبخی دراز کشید
امیرزاده مطبخی را هم فرستاد او نیز همه‌دران چاه افتاد و همه‌دران
بلا گرفتار شد امیرزاده گفت هر که کس فرستادم یکی باز نیامد
و بیرون از واقعه نیست و خارج از شایبه زهر بخود باید رفت
بلاد
و آسنکت ف ان بیابه که خود به بهانه شکار بیرون آمد
طلب ظاهر
چون دران شهر رسید مرد لنکی در خانه خود رفت چون
گل تازه که برده بود همچنان تازه پیش آن زن نهاد زن
همه
ماجرای گذشته بگفت لنکری روز چاهیم امیرزاده را در خانه
سکنه
خود مهمان خواند و او خود همان میخواست که بجمله در خانه او آید
ناموس زن او به بیند و قاعده صلاحیت او امتحان کند در وقت
شرم ازموده
کشیدن مایده زن که مطبخیان را از چاه بکشید و گفت برجا
بهانه بخیز آمده شمایان جامه زنان بپوشید و مایده پیش او
برخیز
ببرید چون او از مجلس برخیزید من شمایان را ازاد کنم و از عقوبت
چاه و غذای ناموافق که خورده بود و موی سر و ریش همه ریخته
خوراک
بود و از شدت چاه رنگ و روی همه برگشته ایشان را جامه

کنیزکان بپوشانیده و خوانها نهاده در مجلس آوردند امیرزاده گفت
که این کنیزکان چه گناه کرده‌اند که سرهای ایشان تیزها شنیده اند
گفتند اینها گناه عظیم کرده اند و هم از ایشان باید پرسید که
چه گناه کرده اند امیرزاده چون نیکو بدید بشناخت که ایشان
کیانند ایشان خود نیز نظر در امیرزاده افتاد و عصمت آن معصوم
اقرار کردند و بر پاکی او گواهی دادند زنان از پس پرده آواز
دادند که من آن عورتم که مرا ساحره نام نهاده بودی و با مخنثان
من مردمان فرستادی و بر گل تازهٔ من شبیه نهاذا کردی
اکلل شهیده لعلی بزمرده
ای امیرزاده میخواهم که یک آه مسموم تمام زد تو کنم و کلابی وجه
ترا بپیال حوادث دهم همه رنج چهره خاکستر کردانم تا بار دیگر تمام
مستورات مردمان کمان فاسد بر زبان نبری یا برگزیدگان
خدای عز و جل اسناد نکنی از استماع این کلمات لرزه در
بدکوی
اندام امیرزاده افتاد و از کرده و گفتهٔ خویش پشیمان شد
بعذر معذورت پیش آمد شرمنده آن عورت صالحه شد
ای اصلح فاسد از خم حاسد ‌ تخته نیک را بد کوید

که چه مردم را کفتن

گرچه مردم ز گفتگوی سرشت / هر که این شد صلاح جست و بهین جمله

دشمنان پر لیست طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز

کرد ای کدبانو (بنشنو) بسر رفتن کمی فرصت را بمحال مده و عاشق

مستمند خود را در پای نیازمند از آن لشکری شرمنده مانده

لعبه خجسته خواست تا همچنان کند و صبا بجا اولو و در حال حاجب

و خشاف طاست شود روز را پرده در عشاق است سر از پرده افق

بر آورد و صبح چهره نمایی بگشاد و در رفتن او توقف احمال

خجسته خواست تا رود امشب / سوی محبوب لو ز خوب کوسی

صبح در رفتنش لشد مانع / دشمن عاشقان است صبح خروس

شب پنجم چون طوطی زرین بال آفتاب در قفس مغرب

رفت و باز سیمین غراب ایسر ماه بر عکس مشرق بر آمد خجسته

بار وی اضطراب و دیده (شتاب) ارتکاب بطلب رخصت بر طوطی

رفت طوطی خود را ... و هفته تا مل وار نشسته (دیده) گفت ای (ازدیگر)

مایه سرور ای شاه طیور سبب تامل چیست و موجب اندیشه

قصد

طلع سراج السیر گردید شتاب او

چه گفت در کار تو متامل ام و از غم تو اندیشمند ام چنابران
اگر وفای طالب چون جفای مطلوب بی پایان باید و محبت
محب چون حسن محبوب بیکران شاید سخنی چند از ذکر محبت تو
میکنند و نام مودت تو میکردنی دانم که محبت او با تو چون ستاره
چاه همیشه مختفی بود یا چون سایه ابر یک لحظه نخواهد ماند مودت
او با تو چون مودت یا نعال علی الدوام خواهد بود یا چون هوس
کودکان یک ساعته چیزی سهم نیابد که کار شما بکمال نرسد و نیم
کاره ماند چنانچه کار معاهدت ستاره کامروب بکمال نرسیده و
نیم کله ماند بجنسه پرسیدند حکایت چگونه بود طوطی گفت
چنین گویند که در بولاد کامروب بر درختی طوطی بچگان کشیده
بود زیر اندرخت روباهی هم بچگان او لود وقتی از اوقات بچگان
طوطی فرود آمدندی با بچگان روباه جمله بحث کردندی طوطی دانا
و قرابهی بود صورت مستقبل در آینه تجربه می دید و واقعه نزدیده
پس از حلول و نزول میدانست بچگان خود را نصیحت
میکرد که از طیور را با وحوش چه الفت و وحوش با طیور چه

این جنس و محبت و مودت را با خلاف جنس کند و در حق آن
محب هرگز صلاح نبود جز از محالست فاخته چه بر خود نهاد از
مجاورت پشه چه فایده کرد بخشی از خلاف جنس به برد
چون نوعی از زمانه بر خود بار کنف نیز گره شده است هر که
از غیر جنس بر خود طوطی گفت که سخن ناصحان نشنود و
با غیر جنس اختلاط کند همان بیند که آن بوزنه دید بچگان
گفتند که آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که بوزنه شطرنج
باز بر سر حصاری خانه داشت او را با پسر کوتوال از سبب
شطرنج بازی محبت شده بود بزرگان او را نصیحت میکردند
که ترا با دمی بچه اختلاط و با آن آن چه انبساط ازین امتزاج
ترا عاقبت روزی آفتی مشاهده بود وازین از دواج البته ترا
آفتی معاینه گشته بوزنه نمی شنید روزی از پسر کوتوال
مشاهیر شهر و جماهیر عصر و اصحاب مکنت و ارباب حشمت را
مهمان خوانده بود و خود با بوزنه شطرنج میباخت ناگاه بوزنه
با و مزاحی فاحش کرد و از حاضران جمع شرمنده گشت مهره شطرنج

بر سر بوزنه چنان بزد که لب شطرنج هم معلل شد و بوزنه نیز

بر جست و اندام کاری بید ریغ بزد و بالای حصار برفت

نخشبی اصل بد زشت زشت بود بیوفا با کسی وفا نکند کر چه کرد

صواب جمله جهان اصل بد از خطا خطا نکند جراحت بر

کوتوال روز بروز زیادت می شد ازان که زبان حساب نخست

مستزاد میگشت بهیچ دارو سود نمیکرد و هیچ مرهم نافع

نمی آمد بعد از چند روز طبیبی حاذق و لبیبی حاذق را عید داوات

جراحت

دقیق و معالجت و سبق زحمت جراحت حرارت از آتش

به بوی علت لرزه از آب دفع کردی و بادها از رنج

خفقان خلاص دلهای و خاکها از سبب خشک مناصل

بخشیدی از او پرسیدند او گفت داروی این دلو و مرهم

این جراحت نیست مگر خون همان بوزنه که کار اوست او را

بکشند خون او بر این جراحت طلا کنند تا این زخم فراهم

آید و جراحت مندمل گردد که خمار خمر هم از نخوع خمر دفع

شود ور نه افعی را بسوختن افعی فرو نشیند الجدید بالجدید

بکفل ندارد که من بیا بلبیا و جهاً کما هند اوی شارب الخمر بالخمر
بسر کو نوال چند روز از سبب صحبت بوزنه مانع می شد و تقلقل او
با لطفی نمیکنند چون بیماری بغایت و نهایت دراز کشید بحکم کشتی
آن ضرورات تبیح المحذورات سلطفی شد در حال بوزنه را
بد خطرات
بیاوردند و لب طوطی بزیان بچون است فل او لعل کردند طوطی گفت
سید الرفیق
ای بچگان اگر بوزنه با آدمی آمد و رفت نمی کردی چون او هرگز
ربحته نشد و جان او هرگز در خطر نه افتادی شما هم با این
روباه بچگان آمد و رفت بگذارید نباید که این اختلاط سبب
وبال شما شود و این انبساط موجب انکال شما گردد شعر
اتقوا من مواضع التهمة تخته جای اتهام بدلت
تیغ بر خود کسی ستم نزند لاجرم محض آنکس است که او جای
تهمت که قدم نزند بچگان آن از روباه بازی ایام
بی علم بودند نصیحت طوطی نشنودند و آن آمد و رفت با روباه
بچگان نمیکردند شنیدند و فتنه روباه درو نشانی خود نبود و ده و در آمد
و بچگان او را بسر و چون روباه رسید بچگان خود را ندید کیسه

حقیقتاً تصور کرد که مرا این بلا از سبب همسایگی طوطی رسید که
در طلب بچگان او را حیله باشد او البته نه بیافتند بچگان مرا
بدان است اگر این غیر جنس در جوار من نبودی مرا هرگز این محنت
نرسیدی و این واقعه محیط نشدی روباه بر سیاه گوش رفت
قصه حال دل خود پیش او خواند و گفت اگر چه روباه بحیله منسوب است
و معروف اما باطن من از فراق فرزندان چنان متردد و متفکر است
که هیچ حیله با خاطر نمی آید مرا حیله بباید آموزد تدبیری تلقین کن تا این
محنت از سر من دفع شود و این غیر جنس از جوار من برود
سیاه گوش گفت حیله آنست که تو خود را بر صیادی کنی تا پیش
او ساکر بروی چون تو یک آشیانه طوطی برسی باید که
پای بلند کنی و از نظر او غایب شوی صیاد چون طوطیان را ببیند
اول از ایشان دل فارغ کند بعد از آن بتو بر دارد روباه چنان
که در نظر صیاد خود را لنگ کرد ساکر ساکر رفتن گرفت چون
تو یک آشیانه طوطی رسید روباه لنگی خود را ... پیدا کرد و رهواری
مبدل کرد و از پیش او برفت صیاد صید بنعم البدل بدید دام

بر اشیانه طوطی انداخت همه در قید خود اوفتادند طوطی با بچگان
خود اغاز کرد که این بلا انگیخته بد رضای شماست اگر شما بان
گفته من شنودید و با بچگان روباه همدوست شدید نخبکار دنید بد هرگز
بدین بلا مبتلا نمی‌شدید و بدین قید مقید نمی‌افتادی اکنون
مصلحت انست که خود را مرده سازند چون شما را مرده بینند
بیرون دام اندازد اگر ما ببرد چندان مضایقه نیست اگر من
زنده بمانم با شمایان توانم رسید و با اهل خود ملحق توانم شد

نخشبی یار تو رسد روزی (بوارث) گر فدایش کنی تو جان برسد
زر شد مرده بر کسی لیکن زنده روزی بزندگان برسد القصه

(درین قصه) بچگان طوطی همان کردند صیاد الفیابا را مرده انگاشت
همه را از دام بیرون انداخت الفیابان در حال بپریدند
(مراد بریده زفانی) بر شاخ نشستند صیاد متغیر شد خواست تا عضو الفیابانی
بر طوطی کند او را در زبان زند طوطی با و در سخن در امد
گفت ای صیاد خاطر خود را جمع دار و اندک بر خود ملمار
سهلست از بهای این بچگان بتو چه رسید من بهای خود

اندک کار انست قیمت بدهم

ترا آنقدر خواهم داد که بایدت غیر آن به چیزی دیگر احتیاج نخواهد شد

من جالینوس ایام و طبیب بی‌شبه‌ام و هر غیر ایام لبیب اندیشه‌ام در علم ابدان

عالمم و حکمت یونان را ... نبض شناسم و دلیل آن نیکو

دانم و مفرده معرفت امراض بصواب کنم صبا چون این بشنید

خوشنود شد با خود گفتی گرفت که این طوطی نیست مگر بقراط است

که در دست من افتاده است و سقراط است که در دام من افتاده

گفت ای طوطی ... کامروز ... ندیده است که از زحمت مرض

دائم نو نوا ... از زحمت مرض از و ببری و علت جذام

از و دفع کنی گفت ای صبا این کدام کار بزرگ است که میفرمایی

و کدام مهم عظیم است که بمن مفوض میکنی من کسی ام که بکمال

علم و معرفت کلف از چهره ماه ببرم و بوفور تجارت و مهارت

زردی از روی آفتاب دفع کنم و بیک نظر صد مریض را

شربت صحت بخشم و بیک نسخه هزار مجذوم را خلعت

تندرستی بپوشانم و مزاج بیحال یافته را باعتدال برم

و عالم فاسد شده را باصلاح آرم و حرارت تب برسام و سرسام را

مجروح

نام ازار ... کرمی ... نیکو ... بد ... نکم

بشرط آنکه ازان

هو

بشر بیت از اشعر به نحو فروشانم و از چهار طبع و پنج حس نشانه
نوع لوی بمزاج سا نظری از نظرهای خود دفع کنم و در اجساد
بدایع حیوانات و آثار طبایع موجوده و ارکان مزدوجه جواهر
منبعه و لطیفات عنصریه مشاهده کرده منت و در هیکل
نزایف الفی انوار قوت متحرکه و کوکب و بدایع حیات و دافع
نظری بمعاینه دیده من در معرفت قوت جاذبه و نامیه و نامه
و مولده من معروفیم و بدالمنی شوکت حاذبه و ماسکه و ناجحه
و دافعه من موصوفیم و خاصیت طبایع و سائیه و هی الحرارة
والبرودة والرطوبة والیبوست نیکو دانم و مزاج قوای حاسه
و هی البصرت والمشترک و ذائقه ولامسه و سامعه نیکو شناسم
گویی این دُرر درشان من گفته اند و این بیت در حق من گفته اند
و کان عیسی ابن مریم ناطقا بهیئت المحبوب بالمیزان الادو
حبابها
صاف مرا بر رای کامروا بنوشت و نظر من بر رسالی عرض
کس و بهر فیحی هم دارند و بهر شمعی را تو اند مرا بدست او بیوه نشی
حیال او سا در قفص کرد و بر سال برد و گفت این طوطی در علم

طبیب حاذقی کاردان و در فن حکمت مهارتی تمام دانا و رای گفت
دانایی
مرا خود اینچنین کسی می‌باید و در خریدن او هیچ تأمل و تفکر نکرد
قیمت
او را به ده هزار دینار بخرید و بعد طوطی دستگیر او شد

بخت بیدار من از بهر مشتاقان رخ نگردان زحال هیچ هنر
عافیت برده هنر روزی نیست پا بر بهای هیچ هنر روز

دیگر طوطی بعلاج او مشغول شد و خدمت پسندیده کردن
گرفت چنانچه سالی بر او اعتقاد تمام شد و اعضای کالکش
و از ادویه و اشربه نیم زحمت او برفت روزی طوطی آغاز کرد
خوردن دارو
و گفت ای رای عرضی دارم اگر فرمان شود عرض کنم گفت
چه میگوئی طوطی گفت ای رای بواسطه من نیم زحمت تو زایل شد
نقصان
تو مرا در زحمت تمام مبیند چون گناه کاران در قفص
زندان مدار و بر و بال شکسته من از حجره قفص برآر و در
صحن خانه بدار به پای مرا اشیهاب احتیاط و چگونه بازم و برای
آسیب
گوشتی
تو هر کدام دست دار روی سازم و بزاعه عجب ترتیب اصلاح
شکل
و در قاعده چیاچه شکل بازم آرم رای بکلمات مکر او فریفته
خوب
شد بمقدمات

شد بمقدمات من حرف او مغرور گشت و بدانست که او را
در زیر این عذری هست و در تحت این مکری فرمود تا همچنانی کنند
که او میگوید بعد از آنکه او را از قفص بیرون کشیدند و دامن
و بال بسیار از تحت آن اجنّه بیفشاند و کار معالجت را یکبار
بیکاره ماند   نخشبی گفت که مرکب مثنوی   تا رخ لعل تو نگردد زرد
چون از صواب بیرون نیست گفت صاحب غرض چه باید کرد
طوطی چون سخن در بنجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو
تامل و تفکر من آنست نباید که چنانچه معالجت طوطی کامروب
بکمال نرسید بیشی از آن که شوی تو نرسیده است و وقت
عیش بغارت نشده است برخیز بجانب جاهت رو و در کامکار
یار تو خجسته خواست تا همچنان کند غوغای روز بر خواست
و صبح چهره لمعات بگشاد رفتن او در توقف افتاد
نخشبی خواست تا رود امشب   سوی خوبی که بود زخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع   دشمن عاشقان است صبح خروس

شب ششم چون سیاح افتاب در منزل مغرب فرود آمد

ونسر فرماه از مرحله مشرق روی بمسافرت اورد خجسته بطلب رخصت

بر طوطی رفت واز برای رفتن چون ماه بر بیج السیر شد وگفت

ای شفیق مطابق وای رفیق موافق حکم تو از اثر شدت اشد

العقوبات عقوبت الفراق یا علیمی چنانچه گفته اند مرا در

شدت فراق روا امیدار وباشد ازخرقه الموافقه کلها

حرقه بتجربی مرها در حرف عشق می پسندی

ان فی القیامة لهولا الف اهونها الموت ان الموت

الف هول اهونها فراق الاحبة   خجسته تو فراق مرگ دان

شاخ ها از درخت برگ دگر گرچه یک مرگ هر یکم دارند

وقت گلستان مرگ دگر   امشب مرا دستوری ده تا من هم

موکل عشق فرا قرار دستوری دهم وخود بدل فارغ جانب بیت

الوصل معشوق شوم طوطی گفت تصور نکنی که مرا درین کار

نزاعی باشد یا درین امر امتناعی بود اما تو گوینده وما کننده

منهمای همانی چنکو بری وعنکبوی میان گفتن وکردن فراق بسیارست

بخجسته فرق کن

نخشبی قول کن بفعل قرین عاقلان فعل اختیار کنند
هرچه گویند داهیان جهان هم بران گفته خویش کار کنند
ای خجسته تو محبوبه ترا از دل تو محبت خود چه خبر و تو مطلوبه ترا از
رنج طالب خود چه علم است ای ترسم را ناگاه لوی نور رسد و نار
چون درخت از میان ببرد و بدان ان هفت عاشقان حبط
و ناچیز شود خجسته پرسید ان حکایت چگونه بود طوطی گفت
چنانک گویند وقتی نجاری و زرگری و خیاطی و زاهدی در سفر
همراه بودند چون سیاح هر لحظه بر هر منازل و مراحل حاضر
می شدند چون باد صرصر هر لحظه بر هر مسافت و مراحل واله
امیکشتند صبا هرچند عجلت مینمود هم عنان ایشان نمیشد
هرچند پای بلند میکرد پا ایشان نمی توانست رسید شبی در
صحرا فرود امدند را از دهشت غول و دد و بانک نهیب دد و دز
وحشت برنده بر و بر نمی نو گفتند درچنین جای بی پاسبان
نمی توان بود ما چهار کسیم هر یک ایکان پاس شب پاسی داریم
و برین طریق شب بگذاریم پاس اول نجار التزام نمود از برای
لازم

مشغول و در قطع چوب تیشه برگرفت و از چوب صورتی بنگراشید

و اگر آن صورت آذر بدیدی از رشک نقش بت نو به گردی و اگر آن

ماه پیکر در نظر مانی نقاش آمدی قلم نسخ بر نقش خود کشیدی

بخشی جان بده صورت خوب را هرچند لال است هم زبان دارد

صورت خوب را اگر چه از چوب است جان خود را در وی توان

دادن چون پاس حکیم نوبت بر زرگر رسید صورت مشاهده

کرد در غایت زیبائی و دلبری بیک معاینه نمود و هنر خود را در جلوه

ظهور آورد هر آینه هنر خود باید نمود در حال زرگر زر خالص از خزانه

بکشید و در ساعت یک عروسی و از برای لب تخت و در گردن

و گوش آن صورت انداخت و یک حسن او را بده چندان ساخت

نخستین زیب و زینت خوبان بر دل و جان ما شد ابد دان

صورت چوب را زر و زیور نغمه در رباب زاهد دان

چو پاس سیوم شد خیاط برخاست زیبا دید در غایت جمال و کمال

با زر و زیور لباس را حاشا برهنه اگر چه زنانه در زر و زیور کرند

لیکن بیجامه برهنه اند و در دل خود گفت که مثل من ...

در خیاطی ...

دربنجا حاضر نیست حیف بود زنی برهنه ماند سلاحات وامانات
نخو بکنید و درحال یکجامه عروسانه بدوخت وادرا بپوشانند
زینت وزیب او بیا اید گشت   بخشید زیب دلبران اصل است
حله بر آدمی زیور عام است   زیب وزینت اگر زجامه بود
یار با زیب وزینت جامه است   باسی جهارم شاهد برخاست
وان وقت تهجد او بود صورتی دیده در غایت خوبی و نیکی یافت
ودر نهایت هر خوبی بعد از فراغ طاعت او را در خاطر گذشت
اگر این صورت را جان دادندی جه خوش بودی واگر درین
بیکر نفخ جان کردندی جه نیکو شدی از برکت اندیشه ضمیر
وخطرات باطن ان پیر درحال دران صورت بفرمان
خدای تعالی جان هم درامد جون مردم گویا درگفت وشنید شد
بخشید از خدا منو نومید   حق کریم است او کرم بکند   گرتو گفتی
خدای نخو بکنید   هرچه گویی خدای هم بکند   جون شب ظلمانی
اخر شد روز نورانی ظاهر گشت افتابی دیدند بر صورت بشر
وادمی یافتند برابیت قمری جهار کس مفتون حسن وجمال او شدند

شکل

مجنون زلف و خال او گشتند و هر همه دعوی استحقاق او
کردن گرفتند نجار گفت بدین صورت و اندامش زیرا که او تراشنده
منست زرگر گفت این عروس مرا رسد او را ساهریه زر روی
من داده ام خیاط گفت زر و زیور فعلی پیدا اللباس است
کاریکه اصلیست من کرده ام که او را جامهٔ زفاف پوشانیدم
زاهد گفت این همه چیزی نیست لاجرم او را هیچ سرمایه با لانس نیست
و هیچ پیرایه و لاانس از روان نه او را جان بواسطهٔ من
داده اند و روان برابطهٔ دعای من بخشیده اند آری یک
معشوق چهار عاشق عجب است اما یک معشوق را چهار عاشق
عجب نیست یک شمع شبی هزار پروانه کشد بخشی طالب
بوالبسیار اند طلب طالبان ذوق نبود مشرب عذب را دید
بهر آن دروازه جام خلق آمد چون مجادله و مخاصمه و محاوره
ایشان بالا دراز کشید گفتند ما هر چهار کس را درین حظی است
لاجرم قابل بخربه بیار درین کار قرعه اندازیم بنام هر که برآید
او برد و یا بگانه را حاکم گیریم هر که آن رتبت کند او بستاند

علم بر حاکم

همه بر حکم حاکم سلطان شدند بر سر راهی باستادند وگفتند هرکه
اول ازینجانب بیاید میان ما بان حاکم همون باشد موی با
سیاحی دررسید هر چهار کس ماجرای حال خود با او بدو
بازنمودند گفتند فاحکم بیننا بالحق سیاح چون جمال
وکمال انها بدید در ان دعوی با ایشان شریک شد و
وچنگ در دامن ابتهار زد که این زن منکوحه منست چند گاه
شد که شما ازمن فریب کرده برده اند و شیفته و مزور ازمن
جدا کرده اند من شما را بر شحنه این شهر برم تا شما را
سیاست کند حق بمستحق رساند سیاح ابتهار را بر شحنه
برد و صورت حال بازنمود شحنه مردی بود هوسناک
وعاشق پیشه بمجرد دیدن ان زن عاشق روی او شد
وبسته موی او گشت و فریاد بر او زد که این زن برادر منست
ازدیر باز به پیش میرفت قطاع طریق شما ابد زن برادر ما بمن
سلامت رسید اما برادر ما جواب گوید و شحنه ان زن را
بر حاکم برد حاکم مردی خوب طبع و زنده باطن بود در حال شیفته

ان زن شد و بانگ بر ایلچیان زد ای شماها کیستند
وکیا شدید نیست اگر من در طلب شماها بوده ام و این زن ام
ولدهٔ منست از سبب نزاع بنوائی خانه از خانه فرار کرفته مادر
در کوشهٔ شده زر و جواهر بسیار برده کنیزک من بعین رسید
شمایان حال مرا جواب کوئید تخمینی خلق همچون
شیره گرتند هر که بنگری زنیک و زبد کند لیکن از غرض گرفته
بدست می زدشند جمله جانب خود از بن خصوصیت غوغای
در شهر افتاد خلق انبوه کرد ایلچیان جمع شدند ای ایلچیه
مجادله و مخاصمه عجیب است را مینمود و این چه گفتگو غریب است
را میکنند خلق در خصومات دعوی بر حاکم و اصحاب فرمان
برند چون ایلچیان نیز میان خود مدعی شوند حال خلق
چه شود دعوی ایشان چگونه بقطع رسد سری صاحب تجربه
انجا حاضر بود گفت قطع این خصومات اندازه حد بنی ادم
نیست زیرا که ادمیان همه بغرض خود مشغول شوند و جانب خویش را
برعایت خواهند اما چند میل از بن شهر درختی است که او را شنجون
رعایت
گویی
انجا خوانند

انجا کم خوانند شاخ اول شاخ اسمان برابری میکنند و بیخ او
با بیخ گاو سری یا هم سری میکرد خصومتیکه از شحنه قطع نشود
و دعوی از حاکم اخر نرسد بر ان درخت بروند از ان درخت
اواز بر آید که بر حق کیست و بر باطل که اگر ایشان هم زیر اندرخت
روند و صورت حال خود را باز نمایند در ساعت معلوم شود که
مستحق کیست و غیر مستحق که اری جمادی که مظهر حق باشد به از ان
انسان بود و حیوانی که مبطل حق بود بخشنده هر چه هست نافع به
شخص همچون جامه موزی بکن تو از خود دفع سنگ تا منفعت
نکو باشد زادی که است ان بلا نفع هر هفت کس زیر اندرخت
رفتند و ان عورت را نیز بردند و صورت حال باز نمودند
و جمله التماس جواب کردند در حال تنه درخت بشکافت
وان عورت درون ان درخت در آمد و در زمان از و شکاف
مسدود شد و اواز بر برگ اندرخت اواز بر اید
کل شئ یرجع الی اصله وان هر هفت کس عاشق خایب
نامید و خاسر شدند باد بیاد الذهاب و دیده در انکشاف

ناامید لوازده گ ده

[illegible]

باز گشته یا نه عمر در حسرت و پشیمانی گذرانیده اند طوطی
چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو بیم من نیست
رسناگاه تو بتو رسد و ترا چون آن درخت از میان ببرد
و رنج دیدن آن عاشق تو چنان حبط و ناچیز شود که رنج دیدن
آن هفت کس حبط و ناچیز شد خجسته از استماع این حکایت
و از شنیدن این روایت خورست چون سر بر کشید و جانب
وثاق حالت تحفه شود در حال بیکرماه در سینه درخت مغرب رفت
و خوشتنای روز بر آید صبح چهره نمایان کنند و رفتن او در توقف
افتاد   نخشبی خوابست تا رود امشب   لولی خوب بیکر نواز چو با
کوس صبح در رفتنش لیکن مانع   دشمن عاشقان است
صبح خروس
شب هفتم چون یوسف کنعانی آفتاب در چاه مغرب
فرو شد و یونس ماه از شکم حوت مشرق بر آید خجسته
زلیخا وار بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای
خواجه بلطف و ای سرمایه محض هوای من سزمنده الطاف

تو ام هر شب بر تو می آییم ترا از خواب بیدار میکنیم و تصدیع
بیحد میدهیم اما چه کنیم که کار از دست رفته است و آب از سر
گذشته تو نیز در کار من اهمال نمیکنی و در امر من امتناع
نمی نمایی نمیدانم که فضایل و شمایل ترا بکدام زبان معذرت
خواهم که طوطی گفت من بندهٔ این درگاه ام و چاکر این بارگاه
که خدمتی که از بندگان گردیده و کاری پسندیده تو واقع باشد
زود می توانم که ترا بمقصود و بمطلوب تو رسانم بخجسته این بیدار اگر
دستت رسد چهره وقت خلق خندان کن همه را خدمتی
بکن اما منعم خویش را چه خندان کن وان شنیده باشی
که رایان هر سرایان بلاد هند بوده از بهر اجتماع و ائتلاف
عاشق و معشوق چه سعی نموده است و وزیری کارجو با چه طریق
از سر خواسته است و از سبب مهم پیری چه نوعه دل از جان برداشته
خجسته پرسید آن حکایت چگونه بوده طوطی گفت چنین گویند وقتی
رای بهلستان دختری بالغ که از نفاست قدرت در علم
خانه روزگار علمی بیشتر از وی نکشیده بود و نفسی نوید قضا در کار
حکم خدا

خانه اظهار نقشی خوشتر ازو ندیده بود ناگاه درویشی شیفته روی
آگاه
او شد و مفلسی او بخته موی او گشت درویش سر بر دیوار نیک
عشق او نهاد او را غم نان نبود اکنون در تاسف جان
افتاد اگرچه مهندسی و صاحب عقل او را مانع می شدند
و میگفتند که ای درویش این خیال فاسد است که در سر
تو افتاده است و اندیشه باطل است که در مخیله تو متمکن شده است
بجای خیال
درویش را با پادشاه چه مناسب و گدا را با شهنشاه
چه مجالست اما عشق رمز از میکرد میگفت در مذهب
عشق شریعت محبت مناسب و مجالست شرط نیست چه از
آن حیوانی که از راه سیم و کلبهم عبارت از وست دنبال
هم سنگک چهار بار
اصحاب کهف گرفته بود و ایشان او را منع میکردند
و از صحبت من باز میداشتند حیوان گفت شما از صحبت حق
برا چه مانع میشوید و از تو یک خوی جدا جدا میدارید گفتند
از آن که تو از جنس جانه حیوان گفت در مذهب محبت
جنس نیست شرط است و اگر شرط میدارید شما هم باز گردید

ابراکم بجت

زیرا که بمحبت کسی که شما بر وی الصدید و بر جنس شما نیست

نخستین عشق بهتر چیزیست صد لطافت بعشق او پنهان است

یکی از وصف او هیچ نشد شاه درویشی اندرو یکسان

درویشی بر پای پهلوستان عرض و پیغام کرد که من دختر

ترا خواست کرفته ام و را بزنی بمن بده و در کدائی من بادشاهی

خود نظر مکن که در شریعت محمد مناسب شرطیست شاه ازین

پیغام متغیر شد و متحیر ماند خواست تا او را سیاست کند

وزیر کفت او درویش است با درویشان دست بر تیغ بخون ایشان

نیالاید و او را بطریق بهتر ازین بسخن دفع خواهیم کرد وزیر

بی نظیر با درویش کفت عروسان را هدیه روی شرط است

دختر شاه را یک پیل با زر واجب است اگر تو این بجا رسانی

دختر شاه را بتو سپارم درویش که قادر بر پشه نبود در

غم پیل افتاد او را هر کسی میکفت که این سلسله را از بهر دیوانکی

تو جنبانیده اند و این خر سنک از جهت قوم غلطان کرده اند

اگر میخواهی که بر بنا مقصود برسی و بر پی مطلوب بپیوندی

بر طای را پایان برد و الحال ایشان از تو طلبیده اند تو از وی بخواه

درویش بر طای طایان رفت قصه دل خویش پیش او

عرض کرد را ب طایان در حال یک سبل با مال و زر درویش را

داد درویش بر طای بهلستان برد طای گفت ای وزیر دفعه

تو انگیخته بودی ندویده هرچه طلبیدی بجا آورد این کار طای

طایان است امروز که خبر او این جوانمردی نتوان کرد حیله

دیگر بهتر ازین باید انگیخت و این درویش را از سر باوقع

باید کرد وزیر گفت ای درویش دختر پادشاه بکسی بمثل

زر نتوان یافت و دست بجان آن دختر سر طای طایان است

اگر امروز سر آنرا بیاری تا تاج مصاهرت بر سر وقت

تو نهم بشرف دامادی مشرف گردانم (دامادی) درویش باز پایم

بر طای طایان رفت از غایت دیوله شفقتیک احوال بخود

باز نمود طای طایان گفت خاطر خود جمع دار و اندیشه

بخود مگمار و از برای سر من سر رسیم مشغول ساختها ساکا

این سر را بر کتف کرده میبرد دم تا بشد اگر کسی بگوید ا

... الی برو

همه این سر تو کار بر آید هیچکس نگفت امروز اگر ترا در کاری
می آید بمانعت نخواهد رفت اما نباید سر بریده به پند و دفع
دیگر انگیزد تو مار رسن در گردن که بر ایشان ببین و بگو
سر بکه میخواستید باشی او لواام چه حالی برایت اگر سالخی
نوند در حال سر از تن من ببر و پیش ایشان بنه و گر نه
سر نبد مدافعت و مخالطت بهم رسانند با من بگویی تا ند حیر
دیگر و سبیل نایذ اندیشم درویش همچنان که سالی سلطان
ما رسن در گردن که پیش سالی بر در سالی سلطان چون
جوانمردی و مروت او دید در پای سالی سلطان افتاد و گفت
در همه عالم جز تو کسی جوانمردی نکرده است و از رضای درویشی
از سر خود کسی نخواسته است پس دختر خود را آورد در پای
سالی سلطان افکند و گفت ترا کنیز پاک است و کمینه خدمتکار
است سر بریده به پدرم خواهی داد او را به بخشی و بده پس رای
رایان عقد هنا گجت آن دختر با درویش بست و طالب سالی
بمطلوب رسانید نگاه بخشی سر وران بنشسته عطا در ملک

قفل تاخته اند تا دیا خویش شوی زحالت شان

از سر و جان خویشی خواسته اند طوطی چون سخن اینجا

رسانید یا خجسته اغاز کرد و گفت ای طوطی دستبک رای

رایان ان جوان از دست رفته را کرد معلوم شد اکنون

پای همدی حرا ان پیر از پای درافتاده را کرد انهم بگو طوطی گفت

چنین گویند رایان رایان را برهمن بود مقامر پیشه

همه وقت در قمار بودی هیچ وقت چیزی نبردی با خجسته

وزرای رایان دل نهادی چنانکه از سبب ان کار کارش بد

با فلاسی کشید و مقامر را اگرچه استخوان خسته

در دست باشد او را ان هم نماند و از شرم سلب و ملامت

اقربایان ترک ان شهر گرفت و جای دیگر شد

چون چند میاا از شهر برفت طایفه را دید در قمار

بازی اند او هم در میان ایشان رفت در قمار شریک

شد یک لک دام بازی داده چون حریفان طلب

حاکم کردند زن خود را گرو داد بشرط انکه اگر وقت

طوطی افتاد